

آرش

چاپ سوم

دربارهٔ صمد بهرنگی

با همکاری :

جلال آل احمد

م. ا. به آذین

دکتر منوچهر هزارخانی

دکتر غلامحسین ساعدی

مفتون امینی

غلامحسین فرنود

علی کبیری

ع. فرزانه

حسن روزپیکر

نیاز یعقوبشاهی

علی کاتبی

ب. ق. سهند

اسلام کاظمیه

و دیگران ...

نشریه ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای گسترش کتابخانه های مجازی، تشویق به مطالعه، مبارزه با سانسور و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط سایت های باشگاه ادبیات و کتاب فارسی تهیه شده است.





طرح از : بهروز گلزاری

صمد بهرنگی

آرش

دوره دوم شماره پنجم

شماره ۱۸

آذرماه ۱۳۴۷

کانون نویسندگان ایران

مرک نابهنگام نویسنده ارزشمند
صمد بهرنگی را به اطلاع نویسندگان
جامعه ایران می‌رساند و خود را در این
ضایعه بزرگ عزادار می‌داند. بهرنگی
نزد معدود کسانی بود که همه زندگی
نویسندگی خود را برای مردم و بخاطر
آنان گذراند. اوزوح روستاها و وجدان
بیدار کسانی بود که قلم خویش را جز به
راه حق و تنویر افکار در جهتی که منجر
بساختن انسانی سازنده و روشن میشود به
کار نمی‌برد. فقدان او خلالتی جبران
ناپذیر برای ما بوجود می‌آورد و خسراتی
است برای جامعه ما که در راه تحقق
بخشیدن به آرمان‌های بشری گردهم
آمده‌ایم.

این قصه را الم باید .

که از قلم هیچ نیاید .

اسرار التوحید

چرا صدمه مرد؟

خبر اینست که صمد بهرنکی آموزگار دهات آذربایجان برای آب تنی
به ارس رفته است و چون شنا نمی دانسته ...

صمد که از شهر برمیگشت کولیا زمهریانی ها را بدوش داشت برای بچه ها و
کف پر کتاب را برای کتابخوانان روستانشین که منتظر بودند کتابخانه سهارشان
برسد، کتابهای خوانده شده را بگیرد و نخوانده ها را امانت دهد ، و حالا بچه ها
چشم برآه مانده اند و کتابخوانان منتظر .

نمیدانم وقتی بهروز با آن صدای گرفته از احساسات، برای ما «حیدر بابا»
بخندند چه کسی کنار او خواهد نشست و به آهنگی آرام بنشیند آنرا ترجمه خواهد

کرد؛ نهدانم وقتی دولت آبادی در مجلس ما زخمه را به تار آشنا کند چه کسی
از او خواهد خواست که ترانه‌های شبانان دامنه‌های «ساوالان» را بخواند؟ آخر
صمد که مرده است.

خبر را دکتر ساعدی برای ما آورد و بقول شه‌ریار «بک ختم هم گرفته
شد و پیربک نبود» اما آخرش ندانستیم چرا صمد مرد.

گفتند صمد شنا نمیدانسته و در بستری از رودخانه که آب هجوم آور و
پنهان کن است تن بآب داده و در غلطیده است این که حرف معقولی نیست. گفتند
در کنار خلوتی خود را بآب افکنده است که از آن طرف درآید، این هم چه حرفی
است؟ و درباره چه کسی؟ مگر ما او را ندیده بودیم و حرفهایش را نشنیده بودیم؟
چنین کاری از چنان کسی، آن هم درست در روزی که تبارک‌های «آن طرف» خیابان
های چکلو اکی را شخم می‌کردند و لرزه بر ایمان مومنین به «آن طرف» افکنده
بودند؟ و باز گفتند خسته شده و دازده و سرش را زیر آب کرده است. اینهم باور
نکردنی است نگاه کنید به چند سطر از نامه‌ای که به نویسنده بک داستان نوشته
است.

«... اگر کسی هم بخواهد مرگ را انتخاب کند نباید مثل
لاشعاری بی سروصدا در بک گوش و کسودال بیفتد و از یادها
فراموش شود. تو در داستان علی را واداشته‌ای که مثل بک
چیز سوت و کور توی سلاب سقوط کند. می‌بینی که تنها
انتر، مرگ علی اینست که دو تا مادر در خانه‌های جدا جدا
مانم بگیرند.....»

و وقتی نویسنده را از تقلید کورکورانه از صادق هدایت منع می‌کند
می‌گوید:

«... سالها دست بهر کوشی زدن و ... احساس اینکه چون
برگاهی در تھی و پوچی و بی‌سرانجامی سقوط می‌کنند آن
عزیز را به راه آدم‌هایی برد که خودش آنها را در قه‌هایش
تصویر کرده بود. به عبارت دیگر او خود راهی را
رفت که پیش پای آدم‌های قه‌هاش می‌گذاشت.»

اما به رنگی را در آخرین قه‌اش «ماهی سیاه کوچولو» که چند روز پیش از
مرگش منتشر شد به بینید که این آدم هیچ وجه اهل خود کشی نبود و با همه کوچکی
«میخواست ماه میخوار را بکشد و ماهی‌ها را آسوده کند». و اما امروز تنها میتوانیم
یاد او را گرامی بداریم و با انتشار این صفحات نمونه‌ای دهیم بدست معلمینی
که می‌خواهند قدر و عزت معلمی را با تلاش خود نگهدارند.

اسلام کافلیه

صمد و افسانه عوام

خبر مرگ برادر بزرگم که از مدینه رسید پدرم بلند گفت «لا اله الا الله». و دیگر هیچ. حتی گریه نکرد. اما مدام میگفت «لا اله الا الله». نه يك دفعه و نه ده دفعه. مدام. یعنی برای اینکه بسرش نزنند؟ هر تازه واردی که می رسید به تسلیمت یا سلامش کمی کردی یا بچه ها که می رفتند جای برایش ببرند، بجای جواب و هر چیز دیگر مدام تهلیل می کرد.

تأشبسه‌شنبه رسید . شب روضه‌مان . آنوقت گریه‌اش درآمد . وجه گریه‌ای هرگز ندیده بودیم که برواقه کربلا آنچنان گریسته باشد . بخصوص که روضه خوان آنشب اهل بود و از «علی اکبر» حرف زد و از حضور پدر بر سر نعشش و از شکستن کمر و دیگر قضایا ... ولی روضه که تمام شد باز دیگر هیچ . جز همان تهلیل . حتی منع کرده بود که مادر و خواهرام بلند گریه کنند . اما دیگر ریشش را حنا نیست و سرش را نقراشید . سلمانی که می‌آمد خانه سرش را نمره دو کوتاه می‌کرد . و بعد هم مرتب عصا دست می‌گرفت . پیش از آن هر وقت می‌خواست به مجلس مهمی برود عصایش را بر میداشت . اما بعد از آن دیگر عصا از دستش نیفتاد .

و این قضایا بود تازن و بچه برادر از مدینه آمدند . و دانستیم که ناگهانی و بمرضی ناشناخته مرده . شبی رفته بود مهمانی به خانه یکی از دخاوله . و دیر برگشته بود و خوابیده بود و صبح دیگر بر نخاسته بود . همین . اما مگر کسی باورش می‌شد ؟ آخر مرضی - غذای نامناسبی - ناله‌ای از درد مزمنی - آخر چیزی ! ولی زنش حاضر بود و پرسش . و خبر از هیچکدام اینها . و مریدهای پدر می‌آمدند و میرفتند و از این ختم بدیگری - و از مجلس اهالی این محل بان یکی - تا عاقبت گیر آمد . مستمسک گیر آمد . «فلانی که از کربلا آمده بوده از فلان دیگری که از مدینه برگشته بوده نقل کرده بوده که فلانی را سنی‌ها چیز خور کرده اند!» و چه زود قضیه پیچید . ازین دهن بان گوش . و شدیک اعتقاد . نماینده مرجع تقلید در مدینه باشی و چنان فعال باشی که برادره بود و اصلایک بارهم از بیماری تنالیده باشی و آنوقت يك مرتبه مردن ؟! درست است که مرك خبر نمی‌کند اما ... و هزار اما . که هر کدام نقل یکی از مجالس اطرافیان پدرم . که دیگر همه حتم داشتند که برادره را چیز خور کرده اند . یکی تعجب خود را - دیگری تأسف خود را - سومی تحبیر را - چهارمی ناباوری را و پنجمی آرزوی دیدار او - همه را در این يك شایعه افواهی خلاصه کردند تا فراموشی و عادت بیاید . و خلاص ، و تا از یکی که گوشت و پوست ترا داشته و غم شادی دیگران را - مقدسی بسازند که پایین‌های چهاراهام در «بقیع» خوابیده .



و حالا خبر مرك این برادر کوچکتر . که داغی بود . داغ

صمد. و از «ارس» رسیده. از محل «خداآفرین». و اسمها عجب هدایتی دارند! خبر را ساعدی داد. تلفنی. سلام واحوالپرسی - با صدایی گرفته. از آن صداها که فقط به دم انس یا پای جامی و با گپی بازمی شود. و بعد: «صمد افتاده تو ی ارس» که «عرق» شنیدم. از بس صدا گرفته بود. یا از بس خبر غیر مترقب بود. آخر باین یکی بیشتر عادت داریم. که فلانی افتاد تو ی هر وئین - فلان دیگری افتاد بدامن دستگاه - و فلان دیگری تو ی چاه ویل مزدوری. و حالا این هم صمد. ولی او که این کاره نبود استخوان سخت تر از اینها بود. يك دهاتی آواره «خسرو شاه» و «مماقن» و «دهخوارقان». يك كولی... نه. يك «عاشق» بمعنی آذربایجانی اش. عاشقی که تارش را «میلت» بدوش می کشید. بهر وزرا می گویم. نه. هرق نباید بتواند او را از پا بیندازد! و همین را گفتم. در جواب ساعدی. و اینرا که «پاشیم بریم تبریز. بریم سراغش. کتاب الفیاش را خودمان چاپ می کنیم. میدانی که خیلی آزارش داده اند...» که ساعدی درآمد که «نمش را سه روز بعد از آب گرفته اند...» که بیخ کردم و نشستم. و «خوب، دیگر؟» بله دیگر. با دوستی که شامیدانسته رفته آب بازی. آن طرفها قصه جمع می کرده. ولاید گاهی تفضنی. اما خودش شنا نمی دانسته. و در غلطیه. و دوستش بسرو کله زنان تنها برگشته. و حالا جماعتی از اطرافیاش را در تبریز گرفته اند. و دوست همراش در جواب بازجوییها قندشکن را برداشته وزده بسرخودش و دیگر قضایا... ولی همین؟ و یعنی که صمد مرده؟ کما برایش آن همه آرزوها درس می پختیم؟ این زبان روستای آذربایجان - این وجدان بیداریك فرهنگ تبمیدی - این همپالکی تازه براه افتاده «هانس اندرسن» - این معلم سیار که از لای سطور «حیدر بابایه سلام» پادر راه گذاشته بود و به «ساوالان» و «خالخال» می گریخت؟

آخر نکند سر به نیستش کرده اند؟ نکند خودکشی کرده؟ آخر آدمی که شنا بلد نیست چرا باید برود خانه زده باشد؟ و مگر ارس در حدود ۱۶ تا ۱۹ شهریور چقدر آب دارد که بتواند کسی را در بغلطاند؟ بسترش را خود من در «پارس آباد» دیده ام. جوری نیست که بی مزاحمت مأمورهای مرزی دو طرف بشود تن به آبش زد. و خود رودخانه پهنه گسترده ای. و هر نقطه اش گذاری - در حدود

نفی درود پای و نام را اده داشم. و بر بلندی هر دو طرف سیم خاردار کشیده. و نگهبانان به نظاره ایستاده. ولی گفتند که دوستش افسر جوانی بوده. پس لابد مزاحمت نگهبانان مرزی را باعتبار لباسش برداشته بود. و بعد هم گفتند که در «خدا آفرین» بستر رود تنگ میشود و فشار آب... الخ. ولی من هنوز باورم نمی‌شود. یعنی رمانتیک بازی ذهنی؟ یا فرار از واقعیت؟ یا افسانه سازی عوامانه؟... نمی‌دانم. فقط این را میدانم که - آهای مناسف! برای تو می‌گویم - من فقط این را میدانم که صمد نباید مرده باشد. صمد نمی‌تواند مرده باشد!



صمد را با دکن دو کاو در مسائل تربیتی، شناختم. یعنی ناله‌هم در دوش راشنیدم. و راستش از شما چه پنهان خیلی هم خوشحال شدم. اینکه ببینی یکی دیگر از آن سرآذربایجان دارد، همان پرت و پلاها را می‌گوید دست کم برای یک روز هم شده باورت میشود که پس زیاد هم پرت و پلا نبوده!... و آنوقت دنبالش کردم. در قه‌هاش. و بعد که گاهی بیرون بر میزد به تهران. و بعد رفتم به تبریز. اردیبهشت ۴۶. با ساعدی. صمد بود. بهروز بود. آن یکی بهروز بود. کاظم بود و آن شب‌ها و آن شور و هیات‌ها و آن عاشقی خواندن‌های بهروز و آن صبحانه‌های قهوه‌خانه دقله، و آن گپ‌ها که کشید به «طرح تبریز» که ساعدی و من در بر گشتن کاملش کردیم. و بگمان اینکه از آن اما مزاده «تحقیقات اجتماعی»، هنوز معجزه‌ای می‌توان خواست دادیمش بدست حضرات. که حیف! برای سده‌مین بار مروراید خود را پیش... پیش علما ریختن! و محرك اصلی آن طرح یکی صمد بود و یکی ساعدی. طرحی برای جان دادن از نوبه شهری که ما، در سراسر ایران، اینهمه بهش بدهکاریم. و صمد کاری را که باید در آن طرح می‌کرد آماده داشت. یعنی کتاب الفیاض را. که به چه حوصله‌ای نشسته بود و از لغات مشترک فارسی و ترکی (که فرموده‌اند بگویند آذری!) یک کتاب اول ابتدائی نوشته بود تا بچه‌های آذربایجانی مجبور نباشند «سو» و «جرک» را آب و نان بنویسند و نفهمند چرا. درست است که آن طرح در ترازوی خود را برخ‌غرب‌گشده آن موسسه وزنی نیاورد و بایگانی شد اما کتاب الفیاض صمد رسید. که برش داشتم و بردم

پیش دستگامی که این کاره است . باد و کلمه‌های در معرفی نویسنده .
 که شاعر است و حساس است و مهادا در کتابش دست ببرد... و ازین
 حرفها . و دغوی آنها که آخر روشی لازم است و تصویری و زیر و
 بالا کردنی و الخ... که گفتم چطور است خودش را بخواید تهران
 و غیره... که این کار را کردند. و صد از خسرو شاه آمد تهران .
 و نشستند که کتاب را راست و ریس کنند و باب روز . و ناچار فرصت
 بیشتری برای دیدار و گپ زدنها . یکبار آمد بایکی از قصه‌هاش .
 و با این شعر محلی بمنوان اهداء بر صفحه اولش :

عزیزیم باغ دادارا	عزیز من در باغ شانه بزن
آچ زوانون باغ دادارا	زلف هایت را باز کن و در باغ شانه کن
بولبولی گولدن اوترو	بلبل را به خاطر گل
چکوبله باغدا دارا .	در باغ به دار زده اند .

که دیدم چه رمانتیک است! در عین حال که چه اصراری
 داشت در زنده کردن زبان مادری اش. که بقریس از حضور این داس
 بین - که «ارس» باشد و دیگر میباینتها - پنجاه شصت سالی است که
 حضورش را در فرهنگ و مدرسه دیگر تحمل نمی کنیم. بار دیگر در
 مجلسی بود با حضور دوسه تن از استادان دانشگاه - و بعلمت حضور
 صد بحث رفت سر زبان ترکی . که دیدم چه تند هم هست و چه
 آنشی و چه قاطع! خیال کرده بودم که این لیاقت را فقط خودم
 دارم . بار دیگر

با سعدی و او رفتم این بابویه. سه نفری در یکی از کبابی های اول
 بازار شاه عبدالعظیم لقمه نانی خوردیم و ماشین را پس و پناهی جا
 دادیم و افتادیم وسط جماعت. و چه جماعتی! فقیر و کارگر و مرد توی
 کوچه و تک و توك بازاری و اداری. و همه جوان. و حمله تا دسته‌ها
 و عامها و نوچه‌ها. و مرتبه‌های چاپی که پخش میکردند و صدای
 بلند گو که و آقایون چند نفر اطراف متبره سانشون بزم خورده .
 خط. با که . که چه بدین بیر نشون هوای آزاد... و بعد شعرهای
 سوزناک و آیات قرآن و داغ دعالی کبره درو سه. و زنهای که برسکویی
 یا توی ایرانی نشسته بودند و جای دم که دم. که جوانه زنی چادری با
 چینه‌ای به بنبل به سعدی سلام کرد. که سعدی بیچه را گرفت و بوسید
 و باز و احوالی و رفتم. انکشف که دو سال پیش او را این دنیا آورده.

بندناف بیخ گلوی بچه پیچیده بوده و نزدیک بوده خفه بشود که دکتر را
میرسانند. و آنوقت بر بالای يك سنگ قبر ایستادیم به تماشای گذر
دسته‌ها و ولولیدن مردم درهم. و باین فکر می‌کردیم که چه بخود رها
شده‌است چنین جماعتی! و چه قدرتی و چه مرز رفتن‌ها! که دو تا
جوان ایستادند کنارمان. من داشتم نوحه‌ها را یادداشت می‌کردم که
با هر دسته تازه رسیده‌ای یکی دیگر برمی‌خواست:

که یکی از جوانها درآمد که: - این کارنامه دوساله کی
از چاپ درمی‌آید؟

گفتم: - ببطرم بشود سه‌ساله یا چهار ساله. چه میدانم.
و بعد از شان پرسیدم: - جماعت را جقدر دیدمیزنید؟
اولی گفت: - ۸۰ هزار. صد هزار...
دومی گفت: - میشود آمارش را گرفت.
و سمد گفت: - برو با با. آمار باشد برای علما.
جوان اولی گفت: - باز مرده پرستی شایع شده.
گفتم: - شایع بوده. از قدیم و ندیم‌ها.
ساعدی گفت: - چه عیب دارد؟ باز هم خوب است.
سمد گفت: - آخر زنده پرستی که ممنوع است.
گفتم: - فقط يك

و بعد دسته جدیدی رسید با عماري مانندى. اما بشکل
هرم. و سیاه پوش و دسته گلی بر پیشانی. و سیکاری چاق کردیم و
کسی يك ورقه شعر داد دستمان. از شاعر فلان محله تهران. و این
يك بيتش:

و ناتوان بودند گردان جهان درمشت تو
حیف کاورد عاقبت در خاک کیتی پشت تو،
و بعد یکی از دوستان دور رسید. و سلامی. در گوشم و گفت
که «دیروز تا حالا سه نفر خودکشی کرده‌اند.
در بیمارستانی. و با طنابی که از ملافه ساخته... و رفت. خبر را
بلند برای همه گفتم. و سکوت. و همان جوانك اولی درآمد که:

- یعنی از ۲۵۰۰ سال پیش هم سابقه داشته؟
گفتم: - آره. مرگ سیاوش - و بعد سکوت و بعد رفتم
سرمبدر. همچنان بر سر قبر گمنامی ایستاده:

- در محیط‌های همیشه این جور است. سیاوش
هارا می‌کشند و سهراب‌ها را. چون تحملشان را ندارند. بعد در
مرگشان نوحه می‌خوانند. مگر نه اینکه حتی سیاوش و رزشکارمانندی
بود؟ و از آب و آتش گذشت؟ و عاقبت؟... حالا ماقصع عزای در
مرگش را داریم. نه شور و شادی‌اش را در حیات... و ازین قبیل...
که صدای «الرحمن» از بلندگو برخاست. و پراکندیم. و
برگشتن. و تلخی آن تماشا و آن جماعت بی‌سر، که آخر کار حتی
صدای بلند گویی را بعنوان مرکز توجه نداشت. آنهم جماعتی که این
همه به دیکته عادتش داده‌ایم - و بزرگترین ماجرا کردنش از دیوار
بالا رفتن - یا البچینه قبرستان نشستن به تماشا - یا مقاومت ایرانیت
طاق مقبره‌ها را آزمودن - و مهمتر از همه دل خوش کردن به افسانه‌ای
که می‌سازد. یکی می‌گفت چیز خورش کرده‌اند. «باربی توریت» (یا
«... تورات»؟) اسم سم - دیگری می‌گفت خضه‌اش کرده‌اند. دیگری
می‌گفت بقصد کشت او را زده‌اند و بعد لاشه‌اش را به مهمانخانه کشیده‌اند.
از آن همه جماعت هیچکس حتی برای يك لحظه به احتمال خودکشی
فکر نمی‌کرد. آخر جهان پهلوان باشی و درو بودن، خودت
جبران کرده باشی «نبودن» های فردی و اجتماعی دیگران را - و آن وقت
خودکشی؟ آخر مرد عادی ناتوان و ترسیده‌ای که ابتذال وجود
روزمره خود را در معنای وجودی و در قدرت تن و در سرشناسی او
جبران شده می‌دید. در وجود این بچه «خانی آباد» که هرگز به طبقه
خود پشت نکرد. این نفس قدرت تن که بقدرت مسلط زمانه «نه» گفت -
«نه» نام «جو» شد «نه» «شعبان» «نه» «حیبتی» - چه طور ممکن بود که این مرد
عادی سر بزیر باور کند که او خودکشی کرده؟ و بینم این افسانه
سازی عوام آیا نوعی روش دفاعی نیست برای مرد عادی توی گذر
تا شخصیت ترسیده خویش را در مقابل تسلط ظلم حفظ کند؟ و
آیدوار بماند؟ سیاوش و سهراب که جای خود دارند. در این
سلسله مراتب حتی جوانمرد قصاب را هم داریم. رهبر فلان فرقه را

هم که درخمره تیزاب رفت. یا آن دیگری را که غایب شد. یا
ان دیگری را که با آسمان رفت.

□

و حالا من چه کنم؟ چگونه باور کنم که سمد مرده؟ او که
يك تنه ادای دین بزبان مادریش را تمهید میکرد. او که به سر
خوردگی از ما بزرگترها و به نفرت از ما بزرگان، بکودکان
پناه برده بود. او که عاقبت از انتشار کتاب الفیاش نومید شد. بسکه
«متد» بازی سرش در آوردند و علمایی نمودن - که کتابت را برای
بزرگسالها برمی گردانیم ... و هی خواستند « . . » و « میم »
الفیاش را فقط در « ماه » و « ماهبانو » برخ بچه ها بکشند -
... و آیا کافی است که حالا درمرك او فقط بگویی لا اله الا اله! ...
حتی نیما که مرد من در رناتش درماندم . آنوقت حالا بایست
درداغ این برادر کوچکتر عزا گرفت و مرتبه گفت و مگر چندتا
صمد داریم؟ و آیا کافی است مدرن بازی در آوردن؟ و بجای گریستن در
غم مرگ او - یا بجای خدا عالم است کدام ریش را حنا نبستن -
بر کر بلای پرویت نام، گریستن؟ .. نه. فایده ندارد. بهتر این است که
من اکنون با چهل و پنج شش سال عمر و با کلی پژوهش و معلومات -
اما بعوامی عامی ترین آدمها و بدیر باوری هر زندقی که فرض کنی - بجای
اینکه درمرك این برادر کوچکتر عزا بگیرم یا عصاب دست بگیرم -
چو بیندازم که صمد عین آن ماهی سیاه کوچک از راه « ارس » خود را
اکنون بدریا رسانده است. تا روزی از نو ظهور کند. آخر او در
« خدا آفرین » به آب زده. و به آب « ارس »! این داس بین - این فارق
يك فرهنگ و يك زبان. آخر من دیده بودم که این اسمها برای صمد
همانقدر مقدس بود که « مدینه » برای آن برادر بزرگتر.

۳۰ آبان ۱۳۴۷

زخم شیشه

باخوشه‌های دستچین، از باغ می آید
انگورها را دانه دانه، در زلال چشمه می‌شوید
در کیسه‌های تازه و پاک کتان، می‌افشردشان مثل آب چشم
وان طرفه را در خم، و خم را در ته سرداب ژرفی می‌گذارد
باقفل سنگینی، کلیدش صبر

✧

بعد از چهل روز
آن باده بیتاب است بزم میگسارانرا
اما
اوهفت سال آنرا چورازی زرد، مثل خواب قحط‌مصر، می‌پاید

✧

آخر شراب هفت‌ساله را، درون تنگ میریزد
- مثل غرور یک پلنگ از قله در ماهور

مثل شفق، در شیشه گلخانه‌ای خالی

مثل شرف در فتح -

و آنرا سرمیزی که یاران گرد آن جمعند ، می‌آرد

- چه باشادی -

اما در آن ساعت، بنا که چلچراغ سقف

چون کهکشان‌ی سرنگون از داربست رعشه‌ناک عرش

روی سر آن میزبان

روی سر آن تنک

.

و، همسرایان در افقهای غبار آلوده میخوانند

آوار صبح است اینکه میپاشد بروی بستر عشق

دیوار بخت است اینکه میریزد . بجوی فصل

سیل ارسبار است در دشت‌مغان ، آهوی زخمی‌کش

.



باخوشه‌های اشك. از باغ‌خزان دوست می‌آئیم

بازخم شیشه زیر پاهامان

و دل‌هامان .

مهرماه ۴۷

گجه دور ، باخ ، گجه دور

هست شب ، آری شب

«مرك خبلی آسان می‌تواند الان به سراع من بیاید.
اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرك بروم. البته يك وقتي ناچار با مرك
رو برو می‌شوم - که می‌شوم - مهم نیست. مهم اینست که زندگی یا مرك من چه اثری در زندگی
دهگران داشته باشد.»

ماهی سیاه کوچولو - صمد بهرنگی

هر آی لارهای هر آی لار

هر اولدوزلار هر آی لار

چمن ده بیر گول بیتیب

سوسوزوندان هر آی لار

يك دوییتی آذربایجانی

ای داد وای فریاد

تمام ماهها و تمام ستارهها

در چمن تنها يك گل رسته

که از تشنگی هوای می کشد.

صمد بهرنگی تاریخ تولد و تاریخ مرك ندارد. برای او نمی‌شود شرح
احوال و تراجم ترتیب داد. مرك او آنقدر باور نکردنی است که زندگی او
وزندگیش همیشه آن چنان آمیخته باهیجان بود که بی شباهت بيك افسانه نبود
يك معلم بود اگر چه تبعیدی روستاها ولی عاشق روستاها. توی دهات بین او

ودهاتی جماعت هیچ فرقی نبود. او با آن کت‌مشکی‌اش سال‌های سال توی حاده‌ها بود، پای پیاده از دهی بدی دیگر می‌رفت. همه او را می‌شناختند. «صمد آمد»، «صمد رفت»، «صمد رفته‌یام»، «صمد رفته آخر جان»، در روستاها، او هیچ‌نشانه‌ای از شهری‌گری نداشت او در طولیله، مدرسه، میدانچه ده، قبرستان کلاس درسی رو برآه می‌کرد. و در زندگی روستائی شرکت داشت. سرخرمن، در مجالس ختم، قرائت قرآن، در مساجد، عروسی، همه‌جا حضور داشت.

همه چیز را ساده می‌پذیرفت، گلایه نمی‌کرد. دلخور نمی‌شد، غصه نمی‌خورد. آرزوهای طلائی نداشت. همه چیز را لمس می‌کرد، تجربه می‌کرد، می‌چشید. برای او تنها چیزی قابل قبول بود که قابل لمس بود، قابل درک بود تلخ بود یا شیرین، بهر حال وجود داشت. قابل تجربه بود می‌شد فهمید، فهماند این بود که هیچ‌نوع‌کشتی به‌شناختن دردهای ناشناخته بشری نداشت. هیچ وقت هم دچار این چنین دردهائی نمی‌شد.

او گرسنگی را می‌شناخت، فقر را می‌شناخت، بیماری‌ها را می‌شناخت ظلم می‌دید تمام کتابهای تدریس‌الغیا برای روستا نشینان اصلا معنی و مفهوم نداشت و هیچ‌صورتی نمی‌شود برای روستا نشین آذربایجانی پست، کارت تبریک، تلفن میز شام و توت فرنگی را برایش معنی کرد، او همه اینها را دور می‌ریخت با شجاعت همه اینها را در کتابهای درسی خط میزد. و نتیجه آن بود که به فکر افتاد خودش کاری بکند که کرد. و کتابی در زمینه تدریس الغباء برای روستا نشینان تدوین کرد که در زبان فارسی نظیر نداشت و حتی بزرگان قوم هم پسندیدند، اما سر راه انتشار بین الغباء سنگ‌ها انداختند. و او کتابش را زیر بفلش زد و دوباره بهمان دهکوره‌ها و خرابه‌ها برگشت بی‌آن‌که خم به ابرو بی‌آورد. او تک و تنها از روی کتابی که نوشته بود به همه نشان داد که چگونه راحت می‌شود یاد گرفت، نوشت و خواند او بقدرت هر زبانی ایمان غریبی داشت.

در نتیجه تلاش می‌کرد. علاقه غیر قابل تصویری بزبان مادریش داشت و احاطه بی‌اندازه‌ای در نوشتن و خواندن آن و می‌نوشت و چاپ می‌کرد. از در دسر نمی‌هراسید. و فقط تعجب می‌کرد. که چرا چنین حقی ندارد و کمر همت بسته بود برای جمع‌آوری فولکلور آذربایجان. از تمام دهکوره‌ها گرفته تاشهرهای دور افتاده و با جمع‌آوری آنها نشان میداد که چه قدرتی در یک زبان میتواند باشد.

جهان بینی ماهی سیاه کوچولو

وقتی صمد بیرنگی، هنرمند خلاق،
در گوشهٔ دور افتاده‌ای از شمال مرد،
مرگش از طرف «هنر» اطو کشیده و
«رسمی» که در جنوب مشغول رقص شتری
بود، با بی‌اعتنائی تمام، زیر سیلی رد
شد. وجه بهتر!

این، نشانهٔ آنست که دو جور هنر و
دو جور هنرمند داریم و میان آنها هیچ
وجه اشتراکی جز تشابه اسمی موجود
نیست و به دو دنیای کاملاً مجزا و متضاد
تعلق دارند:

یکی هنر «مردم بی‌هنر»، بهمان
سادگی و روانی زندگی روزمره ابتدائی
شان، هنری که حق زندگی ندارد و قاچاقی
نفس میکشد، هنری که توشرش میزنند،
مسخره‌اش میکنند، وجودش را منکر
میشوند، «قالبی» و «ضد هنری» و

« فرمایشی » اش میخوانند زیرا که از زندگی زمینی و واقعی خلایق برمیخیزد؛ هنر محکوم و تحت تعقیب دو هزار و پانصد ساله.

یکی هم هنر «مسلط»، هنر معطر اشرافی و صاحب امتیاز، هنر خواص، هنر تمام رسمی و شق و ورق، با تعلیمی و دستکش سفید و نیم تنه کشمیر. هنر «کثیر - الانتشار» و انحصار دار تمام وسائل سمعی و بصری و شستشوی مغزی، هنری مخصوص جعبه آینه فستیوال های تقلیدی و سخت سربراه و رام و مطیع با سابقه خدمت جد اندر جدی.

بهرنك با هنر رنك ورو باخته و زهو اردر رفته «رسمی» که هیچ چیز برای گفتن ندارد الا هذیان نامفهوم بیماری بر لب گور، کاری نداشت. او از سازندگان آن هنر دیگر بود؛ نفی کننده ارزش های از اعتبار افتاده و واضح ارزش های نوینی که زندگی فردا طلب میکند، جهت دار و نه گنج و سر به هوا و گمراه کننده، غنی و پر محتوی و نه فقط شکلی احمقانه و تو خالی.

دمع فروزان این هنر بود که خاموش

شد.

نامش زنده و خاطره اش جاودانه باد!

قصه ماهی سیاه کوچولو قصه ای است برای بچه ها. ولی در لابلای آن سرگنشت دیگر و درس دیگری است برای بزرگترها. قصه ای است نه برای سرگرمی بلکه برای آموختن.

ماهی سیاه کوچولو، هرچند که مثل هزاران هزار ماهی دیگر شبها با مادرش زیر خزه‌ها می‌خوابد، و وحسرت بدلتش مانده بود که يك دفعه هم که شده مهتاب را توی خانه‌شان ببیند، يك ماهی عادی و معمولی نیست. سه خصلت عمده، از همان ابتدا او را از هم‌نوعانش متمایز می‌کند: تفکر، آگاهی و اراده، شخصیت و سرنوشت ماهی سیاه کوچولو، بنحوی جبری و اجتناب‌ناپذیر تا به آخر تابع این خصائل‌اند، بطوریکه سرگذشت ماهی سیاه کوچولو سرگذشت عصیان آگاهانه و شکل‌گرفته میشود.

با تفکر ماهی، ماجرایش شروع می‌شود: «چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف میزد. با تنبلی و بی‌میلی از این طرف به آن طرف می‌رفت و برمیگشت... مادر خیال می‌کرد بچه‌اش کسالتی دارد اما نگو که دردماهی از چیز دیگری است.»

ازچی؟ ماهی سیاه کوچولو يك روز صبح مادرش را بیدار میکند تا خبرش کند که میخواهد برود «آخر جو بیار را پیدا کند.»

درمقابل این عصیان و اراده برای تغییر مسیر زندگی بکنواحت برو بیائی هر روزه، مادرش مثل همه ننه‌های محافظه‌کار و مصلحت‌اندیش، برای انصراف ماهی سیاه کوچولو از اجرای نقشه‌اش به هر دری میرند ولی دست آخر خلع سلاح میشود؛ اول خیال میکند باعتبار اینکه چند پیرهن بیشتر پاره کرده و چند ده بار بیشتر در همان آب درجا زده است حالا دیگر روان‌شناس و فیلسوف کار کشته‌ای شده است.

«منهم وقتی بچه بودم خیلی از این فکرها میکردم؛ این طرز تفکر نسل روبه‌انقراض است در مواجهه با نسل عاصی و نوی که رومی‌آید. نزاع دائمی دو نسل. نسلی که در نتیجه گذشت زمان به نوعی سکون فیلسوف‌آبانه قلابی رسیده و نسلی که در حال جوشش است و در مورد ماهی سیاه کوچولو، این جوشش و عصیان آگاهانه و ارادی است. مادر توجیه بی‌اثر و ابندال زندگی‌اش را اینطور در قالب فلسفی می‌ریزد:

«آخر جانم، جو بیار که اول و آخر ندارد، همین است که هست! جو بیار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمیرسد... ملاحظه میفرمائید؟ باز گشت به سلیمان: باطل اباطیل! یا اگر زبان مدروز را ترحیح میدهید، فلسفه پوچی! حد تکامل توجیه فلسفی مفعول بودن!

اما با همه کار کشتگی و فلسفه‌بافی، در مقابل يك تلنگر منطقی موهایش سیخ میشود: «آخر مادر جان مگر نه اینست که هر چیزی با آخر میرسد؟ شب... روز... هفته، ماه، سال... و می‌بیند که بچه نیم‌وجبی‌اش دارد دیا لك تيك

تحویلتش میدهد. این است که از فلسفه به نصیحت مادرانه میزند: «این حرفهای کهنه‌کننده را بگذار کنار، پاشو بریم، بریم گردش...». یعنی که خلع سلاح شده است و دیگر جوابی ندارد.

اگر بجای ماهی سیاه کوچولو با آن مشخصات ماهی «فهمیده» دیگری بود، همین قدری که طرف را درمباحثه محکوم کرده است، راضی میشد و با نوعی احساس غرور راه میافتاد تا زندگی «محکوم» روزمره‌اش را باز تکرار کند. منتها با وجدان آرام و خیال راحت ولی ماهی سیاه کوچولو از این دسته نصفه‌کاره فهمیده و کوتاه‌بیا نیست:

«نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام... اینرا فهمیده‌ام که بیشتر ماهیها موقع پیری شکایت دارند که زنده گییشان را بی‌خودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین میکنند... من میخواهم بدانم که راستی راستی زندگی یعنی اینکه تو یک تکه جاهی بروی و برگردی و دیگر هیچ. یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا میشود زندگی کرد؟...» مادر این زبان را دیگر اصلاً نمی‌فهمد: «بچه‌جان مگر بسرت زده؟ دنیا!.. دیا!.. دنیا دیگر یعنی چه؟...» وقتی همسایه‌ای بکمک مادر می‌آید و میخواهد به ضرب تمسخر ماهی سیاه کوچولو را از پا درآورد:

«... تواز کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ای و ما را خبر نکردی؟...» اینجوری تو ذهنی می‌خورد: «منی خواهم باین گردش‌های خسته‌کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک‌دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده‌ام هنوز همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام که بودم...» لاجرم عکس‌العملش از این منطقی‌تر نمی‌تواند باشد، «وا... چه حرف‌ها!»

ماهی‌ها هم مثل آدم‌ها، کار که باینجاها میکند، برای «منهم» پرونده تشکیل میدهند و تهدیدش می‌کنند: تحت تاثیر افکار مضرة اون حلزونه‌ست... حقتش بود بکشیمش... خیال کردی به تورحم هم می‌کنیم؟..»

ماهی سیاه کوچولو ناچار فرار میکند و در همان حال فرار حرف آخرش را میزند: «مادر برای من گریه نکن، به حال این پسر ماهی‌های درمانده گریه کن.»

فلا همین‌جا توقف می‌کنیم و قبل از شروع داستان واقعی - داستان پیشروی ماهی بسوی هدفش دریا - از کارش یک جمع‌بندی مختصر میکنیم. ماهی سیاه کوچولوئی است که خارج از رسم ماهی‌ها، فکر می‌کند و در نتیجه این تفکر به یک آگاهی نسبی میرسد.

تا اینجا جای قضیه خیلی معمولی نیست ولی خوب، احتمالش هست، از این

بیمد است که مورد استثنائی و خارق‌العاده پیش می‌آید: این آگاهی نسبی در باره وضع زندگی و یکنواختی و بطالت آن مبدا حرکت میشود .

ماهی سیاه کوچولو هنوز نمی‌داند درست چه چیز میخواهد ولی در عوض میداند که این وضع را نمی‌خواهد . حال دو راه در پیش دارد یا برود مطالعه کند در انواع اوضاع ممکن و موجود و بعد یکی را انتخاب کند یا اینکه از همین اول شروع به حرکت کند بسوی آنچه بطور مبهم احساسش میکند ولی قادر نیست بطور دقیق مجسمش کند .

ماهی سیاه کوچولو راه دوم را انتخاب میکند : پنبه منطوق و فلسفه مسلط بر محیط رامیزند ، سنت‌ها و عادات را بهم میریزد . علائق متعدد و بسیار محکم خود را با قوم پیره ماهی‌ها می‌برد و بسوی زندگی دیگری می‌رود که خودش هم درست از چند و چونش خبر ندارد ولی میداند که در طی راه به تدریج برایش روشن خواهد شد . همه این کارها را در محیطی می‌کند که وضع هینی‌اش چنین عصیان پر خاشجوه پانته‌ای را ایجاب میکند، نه ذهن علیل و عقب مانده‌اش

این تصویر را جلو چشم دکانداران فلسفه و سیاست و هنر و مقاطعه‌کاران جامعه‌شناسی و شرکت‌های سهامی پخش ایدئولوژیهای به ثبت رسیده میگیریم و می‌خواهیم تا این «تیب» قهرمان داستان را قضاوت کنند . نظرها از چپ به راست اینطور اظهار میشود :

- آواتورسیم! ما جراجومی خرده بورژوازی!

- رمانتیسیم انقلابی کاذب!

- جنون‌آنی ناشی از عقده حقارت و خودکمترینی!

- اخلال در نظم ، تحریک به قیام علیه امنیت ماهی‌ها همدستی یا عامل

خارجی حلزون پیچ‌پیچی!

به دقت نگاهمان را از چپ بر راست میگردانیم و می‌بینیم سرسفی‌ها همه

مغیّب و تروتمیز ، مودب ایستاده‌اند به انتظار ظهور خردجال تا برایشان

کره پاستوریزه بیاورد .

بغل دستشان آدمکهای توسی‌خورده عینکی و موی آشفته، در انتظار

کشف حقایق مطلق جاودانی، بغل دستشان جمعی قرمیت حاج و واج ، سخت

در تلاش توضیح پدیده‌های اجتماعی از روانشناسی فرویدی و تئوفرویدی بغل

دستشان عروسکهای کوچکی با کمرهایی که توش لولا کار گذاشته‌اند برای سهولت

در خم و راست شدن ، مهر سکوت و لبخندی احمقانه بر لب ، با کوله‌پشتی‌هایی

انباشته از پس مانده «هنر»ی که در خر توبری دجشنواره، نتوانسته بودند نقاب

کنند . آنور ترش نگاه کردن هم ندارد .

«تیب» نویسی که بهرنگ معرفی میکند، بهسوح برای افکار امل و درجا زنده غیرقابل فهم است. اما بهرنگ بی توجه به این زمینه فکری هم عوضی و بی آنکه دست و پایش بلرزد، معیارها و ضابطه‌های - افتاده را بهم میریزد. «تیب» نویسی خلق می‌کند که خصلت برجسته‌اش شهامت و جسارت است، شهامت و جسارتی انقلابی و نه شهامت دروغین شوالیه رمانهای الکساندر دومائی یا شاهزادگان کله خرقه‌های ملک بهمن - این شهامت نتیجه انرژی خلاق است که از راه آگاهی و اراده یکباره همچون نیروی اتم آزاد می‌شود و زندگی را ابعاد و چشم اندازی وسیع تر و سطحی والاتر می‌بخشد. حسد تکامل و شکفتگی انسانیت.

آیا این رمانتیسیم کاذب است، ماجراجویی خرده بورژوازی است؟

اگر از خرهای زخمی و لنگ و وامانده‌ای که تنها جنبش و حرکتش تکان دادن دم برای راندن مگس است بپرسیم. می‌گویند البته اما در کجای دنیا و در کدام وقت خرهای لنگ تاریخ را بوجود آورده‌اند؟

آن‌ها همیشه در جستجوی سعد و نحس کواکب اند و هر نوع تحرك و جنبش را تخطئه می‌کنند. این پیره‌ماهی‌ها خیال می‌کنند ایجاد حرکت مشروط و منوط به نظر لطف خدای توفانها و انقلابات جوی است و جنبش های درونی هیچ وقت بهیچ کجا نمیرسند. اینها مفعولان تاریخ‌اند، ادعایشان هر چه می‌خواهد باشد.

«نبال ماهی سیاه کوچولو راه می‌افتیم و او را در پیش رویش بسوی دریا دنبال می‌کنیم. می‌رسیم به یک برکه پر آب، هزاران کفچه ماهی توی آب وول می‌خورند». گفتگوی ماهی سیاه کوچولو و کفچه ماهی‌ها آنقدر روشن و روشن کننده است که کفچه ماهی‌ها را در قالب آدمیزادیشان فوراً معرفی می‌کند. ببینید چطور:

«ماهی سیاه کوچولو را که دیدند مسخره‌اش کردند و گفتند: ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی خوب و رواندازشان کرد و گفت: خواهش می‌کنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است شما اسمتان را بگوئید تا باهم آشنا شویم. یکی از کفچه ماهی‌ها گفت: ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می‌کنیم.

دیگری گفت: صاحب اصالت و نجابت

دیگری گفت: از ما خوشگل تر تو دنیا پیدا نمی‌شود

دیگری گفت: مثل تو بی ریخت و بد شکل نیستیم.

ماهی گفت : من هیچ خیال نمی‌کردم شما اینقدر خود پسند باشید.
باشد ، من شما را می‌بخشم چون این حرفها را از روی نادانی
میزنید .

کنجه ماهی‌ها یکصدا گفتند: یعنی ما نادانیم؟
ماهی گفت : اگر نادان نبودید می‌دانستید دردنیا خیلی‌های دیگر هم
هستند که ریختشان برای خودشان خیلی هم خوش آیند است. شما حتی
استان هم مال خودتان نیست

کنجه ماهی را که شناختید؟

خرده بورژواهای روشنفکر مآب ، همانها که دريك بر که ساکن‌ه‌وول
می‌خورند ، ادعای اصالت و نجابت دارند ، معتقدند که خوشگل‌تر از آنها در
دنیا پیدا نمی‌شود. همانهایی که با همه ادعای اصالت ، حتی استان هم مال
خودشان نیست. ولی خیال می‌کنند محور عالم وجودند . و بر که‌شان را در
دنیا می‌پندارند: «تو اصلا بی‌خود به‌در و دیوار می‌زنی. ما هر روز از صبح تا
شام دنیا را می‌گردیم اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان هیچکس را نمی‌بینیم
مگر گرم‌های ریزه که آنها هم به حساب نمی‌آیند.»

برای آنکه کوچکترین تردید از شناختن کنجه ماهیها نداشته باشید ،
مادرشان را هم بشما معرفی می‌کنند: قورباغه! سرسلسله ذوحیاتین! مظهر
خصلت دوگانه خرده بورژوازی بادست پس زننده و با پاپیش‌کشنده : آنکه
می‌تواند هم در آب باشد و هم در خشکی و به اعتبار این دوگانگی ماهیت، خیال
می‌کند هم در دسته حیوانات زمینی است و هم رهبر جانوران آبی. مجسمه‌ادما
و تحقیر کننده دیگران، همان که خیال می‌کند علم اول و آخر است و به‌ماهی
سیاه کوچولو می‌توپد که : «حالا چه وقت فضل فروشی است موجود بی‌اصل و
نسب! ... من دیگر آنقدر عمر کرده‌ام که بفهمم دنیا همین بر که است...» و شاید
برای این بار در عمرش حقیقت را می‌شنود. صدتا از این عمرها بکنی.
باز یک قورباغه نادان و در مانده بیشتر نیستی

مذلك ماهی سیاه کوچولو، با همه جسارت و جوش و خروشش، يك موجود
از کوره در رفته نیست . او درست طرفش را می‌شناسد و می‌داند که ماهیتی
دوگانه دارد. ضعفهایشان را به شدت می‌کوبد اما در عین حال نقاط قوت
بالتوجهشان را هم از یاد نمی‌برد از این رو آنها را می‌بخشد چون این حرفها
را از روی نادانی می‌زنند.

اما این روش غیر خصمانه دیگر در مقابل خرچنگ رعایت نمی‌شود زیرا
که ماهیت خرچنگ بر ماهی سیاه کوچولو کاملا روشن است و از همین روست

که خرچنگ با همه عوام فریبی و چرب زبانی، موفق نمی‌شود خصومت و دشمنی ماهی سیاه کوچولو را حتی يك لحظه فریب دهد. ماهی در این دشمنی استوار است و از خرچنگ نفرت دارد.

در این دوران جاهلیت که دور دور قزعیلات روانشناسی ما بانه امریکائی الاصل و احمقانه حضرت دیل کارنگی و همپالکی هایش است، و آئین کامیابی و دوست یابی و این ردیف دستور العمل‌های وقیحانه مشتری دارد، یادمان هست که مشتی قزمیت که سخت نگران سلامت فکری، کودکان اند. به بهرنک تاخته بودند که کین و نفرت به کودکان می‌آموزد!

انگار که کینه و نفرت احساسی انسانی نیست! انکار که مفهوم مهر و کین، دوستی و دشمنی، عشق و نفرت فقط در مخیله انسانهاست و هیچ گونه مصداق و تجسم خارجی ندارد! از این بی‌بغی‌هایی که سرشان را لای برف میکنند و شمارهای شیر و خورشید قرمزی میدهند که بنی آدم اعضای يك پیکرند پیرسید کدام بنی آدم با کدام بنی آدم اعضاء يك پیکرند؟ کودک گرسنه در حال مرگ بیافرایی باموسی چومبه اعضاء يك پیکرند؟ یا پابرهنه بیمار کنگوئی با آقای پلهانری اسپاک؟ یا ویتنامی با ناپالم سوخته شده و سیاه شقه شده امریکائی با هالیجناب لیندن. بی. جانسن؟! و اگر این بنی آدمها این چنین یکدیگر را تا سرحد مرگ نفی می‌کنند، مسئولیت آن به عهده کیست؟ به عهده غارت کنندگان یا غارت شدگان؟

و شما انتظار دارید که در این جنگ که لازمه بقای يك طرف متلاشی شدن طرف دیگر است؛ بهرنکها که خود يك سردعوا هستند بیایند جوکی گری و ترک دنیا یاد بچه‌ها بدهند؟ یا مسیح وار تبلیغ کنند که طرف دیگر صورتشان را دم چک بدهند؟ و یا ادای کلیسای عوام فریب کاتولیک را در بیاورند و ترحم، این پست‌ترین و غیر انسانی‌ترین نوع تحقیر بشر را اشاعه دهند؟ انصافاً که خیلی زرنک و مرد رندند!

نفرتی که بهرنک به کودکان یاد می‌دهد (اگر او یاد ندهد روزگاری یاد خواهد داد) يك نفرت انسانی است، نفرت از بدی و خیانت، نفرت از بدان و خبیثان! چه میفرمائید بنظر میرسد که این موجودات آسمانی بیش از آنکه از نفس «نفرت» ناراحت باشند. از موارد اعمال این احساس نگرانند! اگر غیر از این است آنها هم بکوشند تا غصب حق دیگران از دنیا برانداخته شود، آنکاه ملاحظه خواهند فرمود که دیگر نه نفرت محلی از اعراب خواهد داشت و نه ترحم.

کین و نفرت درست و موجهی که ماهی سیاه کوچولو را در مقابل با خرچنگ

هوشیار و مقاوم نگاه میدارد؛ کین طبقاتی است.

بر پادارنده شعله‌های سرکش خشم و عصیان؛ همان که امکان می‌دهد تا از پس ظاهر آرامش و سخنان خداپسندانه، خرچنگ، ماهیت خصمانه او را ببینی و مواظب باشی تا لقمه چپش نشوی.

مبلغین مهر و محبت قلبی و مصنوعی دو هزار سال است بیهوده تلاش می‌کنند تا مساله را ماست مالی کنند ولی حتی یکبار هم ب فکر حل منطقی آن نیفتاده‌اند.

به دنبال ماهی سیاه کوچولو جلو می‌روییم و با مارمولک مظهر عقل و دانایی و هوش آهننا می‌شویم.

می‌دانید که چرا مارمولک را همیشه سمبل دوز و کلک و زرنگی بازاری قلمداد می‌کنند؟

چون نمی‌گذارد کلاه سرش بگذارند و خرش کنند. چون حواسش همیشه جمع است و حساب همه‌کس و همه چیز را دارد و دم به تله نمی‌دهد. طبیعی است که عقل و هوش و فهم و درک همیشه مزاحم جاعلان و شیادان است اگر قرار باشد شما هم مثل مارمولک بفهمید که تمام این سیستم عظیم جهانی همه‌لین موسسات رنگارنگ بین‌المللی تمام این سازمانهای به ظاهر خیریه و همه این تشکیلاتی که به اسم کمک و همکاری برای کشورهای فقیر ساخته‌اند، دوز و کلک است، سرپوشی است بروی بهره‌کشی ملل مستعمره، انتظار دارید که يك مدال طلای فهم و شعور هم بهتان بدهند؟!

زیر قلم به رنگ، با مارمولک اعاده حیثیت می‌شود، همانی می‌شود که خطر لیت راه را می‌شناسد و ماهی سیاه کوچولو را از دامهایی که سقائک بر سر راهش گسترده است بر حذر می‌دارد و تمام فوت و فن جهنمی کیمه ذخیره سقائک را بر ملا می‌کند و برای احتیاط خنجر می‌بازد و میدهد تا در صورت گرفتاری بتواند دهنش را از پا در آورد. مارمولک به ماهی سیاه کوچولو نوید می‌دهد که بزودی بدسته ماهیان آزاد شده خواهد رسید.

گفتگو با مارمولک، آگاهی ماهی سیاه کوچولو را افزایش می‌دهد. برایش سئوالات جدیدی مطرح می‌شود: راستی اره ماهی دلش می‌آید هم جنسان خودش را بکشد و بخورد؟ پرنه، ماهی‌خوار دیگر چه دشمنی با ما دارد؟، اگر قرار بود ماهی سیاه کوچولو تا آخر عمرش در همان جویبار بماند و زیر همان خزه‌ها بخوابد، آیا هرگز چنین سئوالاتی آنها به نحو حیاتی پیش می‌آید؟ این سئوال که چرا گروهی از دهن‌بنی‌ماهی‌ها، بطور حرفه‌ای از بنی ماهیهای دیگرند؟ و چرا ماهیهای که به راه آزادی می‌روند باید

منتظر بلای آسمانی مرغ ماهیخوار باشند؟

آموختن در حین حرکت - بکار بردن آموخته ها برای جلوتر رفتن!

این است آنچه به رنگ میخواد بگوید و این است یکی دیگر از خطوط مشخصه اصلی ماهی سیاه کوچولو.

حالا ماهی سیاه کوچولو راه می افتد و در هر قدم چیز تازه ای می بیند و تجربه تازه ای می اندوزد: آهوی تیر خورده، لاک پشت هایی که زیر آفتاب چرت می زنند، کبک هایی که در دره قهقهه میزنند؛ تا برای اولین بار دوباره یکدسته ماهی ریز می بیند.

با این ماهی ریزه ها آشنائی نزدیک داریم، همه شان مایلند همراه ماهی سیاه کوچولو راه برفتند و به آخر رودخانه بروند ولی در ضمن همه شان از سقائک میترسند! کیسه سقائکی که سر راه نشسته برایشان مانع غیر قابل عبور است:

«اگر مرغ سقا نبود. با تو می آمدم؛ ما از کیسه مرغ سقایی ترسیم.»
این بیان يك واقعت اجتماعی است، احساس حقارت بر مبنای القای ترس، فلج شدن ماهیها در نتیجه غول بی شاخ و دم و شکست ناپذیری که خودشان در مخیله خودشان از کیسه سقائک درست کرده اند، روش ماهی سیاه کوچولو در برخورد با این ماهی ریزه ها. برای ماهی ریزه ها غیر قابل فهم است بهمین دلیل بزودی همه جا می پیچد که يك ماهی از راه دور آمده و میخواد به آخر رودخانه برود و از مرغ سقا هم ترسی ندارد! ولی تنها همین گذار ماهی کوچک و ناشناس در این روان شناسی ترس که بر محیط مستولی است شگاف ایجاد می کند و خواهیم دید که تعدادی از ماهی ریزه ها را به دنبال او می کشد.

تمام صحنه شب و گفتگوی ماهی سیاه کوچولو با ماها برای اینست که یکبار دیگر این مطلب گفته شود. «آدمها هر کاری دلشان بخواهد ...» میکنند! و یکبار دیگر عامل اراده در پیروزی بر «محال» و «غیر ممکن» برجسته شود.

صبح که ماهی سیاه کوچولو از خواب بر می خیزد، می بیند چندتا ماهی ریزه دنبالش آمده اند. اما هنوز می ترسند. حتی بیشتر از پیش میترسند: «فکر مرغ سقا را حتمان نمی گذارد.» مرغ سقا، خطری که سابقا فقط خیرش را داشتند، حالا دارد کم کم محسوس میشود و در همین اولین قدم است که آثار

تزلزل و ناپایداری ماهی ریزه‌های فراری رافلج میکنند. ماهی سیاه کوچولو شمار میدهد :

شماها زیاد فکر میکنید، همه‌اش که نباید فکر کرد، راه

که بیفتیم ترسمان بکلی میریزد»

این بیان ساده تکرار تنها راه و رسم صحیح جنبش و پیش روی و روانشناسی این جنبش است، ترس ناشی از بی‌حرکتی است، حرکت کنیم ترسمان میریزد!

جالب توجه اینجاست که وقتی همگی در کیسه مرغ سقا گیر می‌افتند، اول ماهی سیاه کوچولو خطر را میفهمد. ماهی ریزه‌ها از همان قدم اول فرار در کیسه مرغ سقا گیر افتاده بودند کابوس و کیسه مرغ سقا، چنان تسخیر شان کرده بود که گیسر افتادن در خود کیسه تنها يك تغییر جزئی در وضع میتواند به حساب آید، نه بیشتر.

همیشه در مقابله یا رویاروی با خطر است که طبیعت و جوهر واقعی هر کس محك میخورد و عیار خلوصش معلوم میشود. صحنه گفتگوی و مشاجره ماهی سیاه کوچولو با ماهی ریزه‌ها درون کیسه مرغ سقا تکان دهنده است، از خلال حرفها، ادعاها، ترسها، امیدواریها و اظهار عجزها، طبیعت سست و تزلزل یکایک ماهیان از جلو چشم خواننده میگذرد و حد ظرفیت و قدرت استقامت و نیروی اراده‌شان خود را نشان میدهد. آنها که خیال کرده بودند راه دریا، راه خانه خاله است، در برخورد به اولین خطر واقعی پس میزنند، اظهار عجز میکنند، به تضرع و زاری می‌افتند و به قیمت لو دادن و قربانی کردن سرسخت ترین همراشان - ماهی سیاه کوچولو - از دشمن خونخوار طلب بخشایش میکنند، اینطوری :

«حضرت آقای مرغ سقا، ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید منقار مبارک را يك کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعا گوی وجود مبارک خواهیم بود!» ..

«حضرت آقای مرغ سقا ما که کاری نکرده‌ایم؛ ما بی گناهیم، این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده ...»

چه کلمات و جملات آشنا و هزار بار شنیده‌ای!

ولی ماهی سیاه کوچولو، با همان قاطعیت، با همان اعتقاد به پیروزی نهایی، ضعف و خنگی ماهی ریزه‌ها را به رخشان میکشد و در شان میدهد :

ترسوها خیال کرده‌اید این مرغ حيله گمر، معدن بخشایش است که اینطور التماس میکنید ؟»

در برابر این عظمت روح و سرسختی کوه مانند، حالا کراهت ضعف نفس و تزلزل اراده و پستی روح را به بینید:

«توهیج نمیفهمی چه داری میگوای؛ حالا می بینی که حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می بخشد و نورافورت می دهند؛ و وقتی مرغ سقا برسم معمول سنواتی و شیوه باستانی مرغان سقا می گوید: این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی تان را بدست بیاورید، دیگر عقل نیمه کارشان هم از کار می افتد و توحش غریزشان در پست ترین اشکال تظاهر میکند:

«باید خفیات کنیم ما آزادی می خواهیم!»

ترسوها و ضعفا، همیشه طالب آزادی اند بشرطی که در سینی نقره تقدیم شان کنند. اگر قرار باشد دیگری را هم قربانی بکنند حرفی ندارند ولی در مقابل خنجر ماهی سیاه کوچولو چه کنند؟ ماهی سیاه کوچولو به تهدید خنجر. آخرین درس و آخرین تجربه را به آنها می آموزد و بهمه - ماهی ریزه های نوعی و بهمدافمان پر حرارت رحم و گذشت و بخشش - نشان می دهد که کینه تیزی مرغ سقا که جزء طبیعت و وجود اوست و ادامه زندگی مرغ سقا، در گرو کشتن و خوردن ماهی های کوچک است. ماهی سیاه کوچولو، آن سر کینه و نفرت - سر اصلی آن - را به عیان نشان می دهد، کینه و نفرت قوی به ضعیف؛ زور گو به ستم دیده.

مرغ سقا ماهیهای لرزان و بی دست و پا را می بلعد ولی ماهی سیاه کوچولو که کاملاً بر خود و اوضاع مسلط است کیسه را پاره میکند و آزاد میشود. کاری که از اول هم میتوانست بکند ولی نخواسته بود قبل از آن. درس و تجربه آخر را از ماهی ریزه های همراه خود و تمام ماهی ریزه های تمام رودخانه های دنیا دریغ کند!

ماهی سیاه کوچولو بالاخره به دریا میرسد؛ از چنگ آره ماهی میگریزد. در حین شنا بر سطح آب داشت اینطور فلسفه زندگی را خلاصه میکرد:

«مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید؛ اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می شوم - مهم نیست مهم اینست که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...» که گرفتار مرغ ماهیخوار شد...

در شکم مرغ ماهی خوار؛ ب ماهی ریزه ای که داشت گریه و زاری میکرد و ننه اش را می خواست نهیب میزند: «بس کن بابا تو که آبروی هر چه ماهی است پاك بردی...»

ماهی سیاه کوچولو می خواهد ماهی ریزه را نجات دهد و وقتی برای

اولین بار با این سؤال روبرو می‌شود که: «پس خودت چی؟» جواب می‌دهد:
فکر مرا نکن من تا این بدجنس را نکشم بیرون نمی‌آیم.» و بالاخره هم مرغ ماهی
خوار را می‌کشد.

حالا لابد منتظرید که مثل همه قصه‌ها، این قصه هم بخوبی و خوشی ختم شود
و ماهی سیاه کوچولو قهرمان ماهی‌های آزاد شده بشود.

کور خوانده‌اید! بهرنگ قهرمان «مستقر» قهرمان «حرفه‌ای» کسی که
نان قهرمانی گذشته‌اش را بخورد نمی‌خواهد.

او فقط قهرمان را درحین عمل قبول دارد و آنهم نه به‌عنوان موجودی
مافوق دیگران و دارای قدرت و فضائل آسمانی. بل که بصورت موجودی که
به نیروی پرورش و تکامل دادن قدرتهای نهفته در وجودش از دیگران متمایز
می‌شود؛ و درجنبش و حرکت نه در سکون و انزوا.

پس دیگر مهم نیست که پس از به‌انجام رساندن رسالتش ماهی سیاه کوچولو
زنده مانده باشد یا نه. مهم این است که در پایان این زندگی پر جوش و خروش
و در انتهای این راه سخت و پرمخاطره ولی بزرگ و پرشکوه ماهی سیاه کوچولو
به ابدیت رسیده و در زندگی جامعه ماهیان جل شده‌است. او از این پس جزئی
از حیات هر ماهی آزاد شده‌ای است که به دریا می‌رسد.

او دیگر تنها یک ماهی آزاد شده نیست. او خود جزئی از آزادی
شده است.

آیا این یک تخیل شیرین و یک خوشبختی اغراق آمیز است؟
اصلا بهرنگ را نشناخته‌اید! او هیچ وقت واقع بینیش اش مملوب آرزوها و
تخیلاتش نمی‌شود. نگاه کنید چطور داستانش را تمام می‌کند:
وقتی ماهی پیره قصه‌اش را تمام می‌کند می‌گوید: «حالا وقت خواب
است.» شب بخیر!

«پازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی شب بخیر گفتند و
رفتند خوابیدند.» مادر بزرگ هم خوابش برد. اما ماهی سرخ کوچولوئی
هر چند کرد خوابش نبرد. شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود...
شما گمان می‌کنید که این خوشبختی اغراق آمیز است؟!

اسد

برادر بزرگ صمد

یاد برادر

بایاتی

سه گنځداخ داش بولاغا
سوی سر خوش بولاغا
بیرین سن دی، بیرین من
تو کاخ قان باش بولاغا

دو بیتی

بیا برویم سر چشمه سنگی
چشمه‌ای که آبش گوار است
یکی تو بگو، یکی من
اشک خونین بریزیم بر چشمه.

او خیلی کم نامه می‌نوشت. در مدت هشت سال که از او دور بودم، غیر از تعداد معدودی نامه چیزی از او نداشتم. و گاهی نیز کپی نامه دوستانش را برایم می‌فرستاد و به قول خودش: «در بعضی که نتوانستم نامه‌ای جداگانه بنویسمت، و رونوشت نامه دوستی را برایت می‌فرستم. چه مانعی دارد؟ راستی هم چه مانع داشت مگر برای او دوست و برادر فرق می‌کرد؟ در نامه بیشتر دوست خطاب می‌کردم. دو عقیده داشت که در رشته دوستی محکمتر از برادری است، در نامه‌های او اثری از دردهای خانوادگی و

شکایت‌ها و سلام‌ها یافت نمیشد. یادم می‌آید وقتی مادرم سخت مریض بود و انتظار نامه‌ای از تبریز داشتم که نامه او بدستم رسید. نامه را باز کردم. جای تعجب بود که خبری از مادر و خانه نداشت. بازگویی نامه دوستی بود که برایم ارسال کرده بود: سعی کن به غمت عادت کنی. من میگویم در عین حال که زندگی احتمالاً نه‌ترین و بی‌مزه‌ترین چیزهای موجود است؛ میشود به آن عادت کرد و با نوعی بی‌اعتنایی به‌بود و نبودش؛ آرام زیست. نگاه کن؛ مرا از آذرشهر به گاوگان فرستادند، ۲۴۰ تومان از حقوقم کسر کردند که چرا در امور مسخره اداری دخالت کرده بودم.

به محض اینکه به گاوگان رسیدم شروع به کار کردم. مثل یک گاو پرکار؛ درس دادم.

بعضی‌ها تعجب میکردند که چرا با این همه ظلمی که بهت رسیده؛ باز هم جانفشانی میکنی، این آدم‌ها فقط نوك بینی‌شان را میدیدند، نه يك قدم آن دورتر را. خودم را به گاوگان، عادت دادم زنبی اعتنا کار کردم..... سعی کن بی‌اعتنا باشی. اما نه اینکه کار نکنی و بیکاره باشی، ها! غرض رفتن است نه رسیدن. زندگی کلاف سردرگمی است. به هیچ جا راه نمیبرد. اما نباید ایستاد. این که میدانیم نخواهیم رسید؛ نباید ایستاد. وقتی هم که مردیم؛ مردیم بدرک!

او در نامه‌ها از گریه‌هایش زیاد برایم مینوشت، در حالی که من همیشه خنده‌ها، او را میدیدم: «اتفاقی افتاد. مادری بچه سه‌ساله و او گه‌ای» (۱) اش را کتک زد. باشوهرش دعوا کرده بود. چرك و خونابه بیرون میریخت. بچه‌ها را دورم جمع کرده بودم و های های میگریستیم کوجولوها هم بامن، بعداً برایم گفت که از همین وقت به فکر نوشتن کتابی برای کلیه بچه‌های «او گه‌ای» افتاده و دارد رویش کار میکند. که نتیجه‌اش «اولدوز و کلاغها» شد که دیدیم.

از او پرسیدم مودم اسم پسرم را «تازه» بگذارم یا «فرهاد»؟ نوشته بود: «نه، من از «فرهادها» متنفرم. اگر

برای همیشه هم متنفر نباشم، دست کم در چنین حالی که هستم و هستیم از امثالش بدم می‌آید. ولش : هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست. ایران را احتیاج به «فرهاد» ها نیست، بل به «کاوه» ، میباشد. آن هم چه احتیاجی ! مثل احتیاج آدم به این که باید مدفوعات را از شکم خارج کند. ورنه، نابود و متلاشی خواهد شد و خواهد کیندید... اسم پسرش را «کاوه» بگذار. اگر خود هم مانند کاوه بار نیاید ، دست کم اسمی از او داشته باشد . بگذار وقتی زبان باز کرد ، از تو پرسید : کاوه کیست ؟ آن وقت فرصت می‌یابی و در پیچه دلش را با کلید بی‌باکی و پاکی ، به سوی نور آدمی گری باز میکنی. اگر «فرهاد» بنامی‌اش، و در وقت زبان باز کردن از تو بپرسد : فرهاد کیست ؟ ؛ آیا جرئت داری برایش شرح دهی که فرهاد عاشق بی‌خبری بود که همه چیز را به خاطر زنی رها کرد و کوه‌شین شد؟

بچه‌های تمام فامیل او را «صمد عمی‌جان» میگفتند. خانه‌ای نبود که او برود و بچه‌ها دورش را نگیرند و از سر و کولش بالا نروند و از او در باره «سبیل‌هایش» ، «لباس‌هایش» و «کفش‌هایش» و همه چیزش نپرسند: عمی‌جان پس سبيلات کوه؟ عمی‌جان این کفش‌های گنده را میخواهی چکار ؟ عمی‌جان ته حیبت پاره شده ! عمی‌جان کتاب تازه چه داری ؟ این‌ها هم سوالاتی بودند که با شیرین زبانی پاسخ گفته میشدند و در آخر يك بازی دسته جمعی با شرکت «صمد عمی‌جان» راه می‌افتاد و بچه‌ها سرگرم بازی می‌شدند که او «هله‌لیک» (۱) میگفت و می‌رفت .

هنور هم بچه‌ها سراغ او را از ما می‌گیرند و چشم به راهند که او از سفر دراز برگردد و باز آنها را دور خود جمع کند . حیفت که نه او بر خواهد گشت و نه دیگر کسی حال و -وصله او را دارد که بچه‌ها را دور خودش جمع کند و با آنها بازی کند و دقعه قوچملی، برایشان بخواند. و نه کسی یارای آن را دارد که به بچه بگوید :

بچه‌ها صمد دیگر نخواهد آمد. او مرده !

۱- تقریباً «به‌امید و بدار»

آذربایجان در جنبش مشروطه

احمد کسروی می نویسد جنبش مشروطه را تهران آغازید و تبریز آن را پاسداری کرد و به انجام رسانید .
هر چند آدمهای کج اندیشی هنوز هم معتقدند که مجاهدان آذربایجان يك مشت اوباش بودند و ستارخان، آن انسان نيك نفس و مبارز ، راهزنی بیش نبود و تنها بنحاطر غارت و چپاول می جنگید
سخن کسروی، اغراق نیست. راست است که برقراری رژیم مشروطه کاملاً بشفیع توده مردم تمام نشد و حتی جنگاوران و پیشه‌وران کارشان به خواری و سختی کشید (مثلاً ستارخان) اما در هر صورت، جانبازیها و مردانگیهای مجاهدان پا کدل آذربایجان بود که محمدعلی میرزای کستاخ را به زانو در آورد و دیگر توده‌های مردم را برانگیخت و ثابت کرد که شرقیان هم شایندۀ زندگانی آزاد می باشند.» (۱)
دوسم بزرگوار تهرانی (آقایان طباطبائی و بهبهانی) کار را شروع کردند، مردم را شوراندند اما در راه بردن و به ثمر رساندن جنبش به بهراه افتادند. آنها به چند خط فرمان بی خاصیت مشروطه دل خوش کرده بودند . حتی آن زمان که محمدعلی میرزا با خود کامکی حکم میراند و مجلس و نمایندگان را به هیچ می گرفت

۱- روزنامه تایمز چاپ لندن دوسه روز پس از بمباران مجلس پس از نكوهش های بسیار می نویسد : داین نمونه‌ای به دست داد از آن که شرقیان شایندۀ زندگانی آزاده نمی باشند .»

این‌ها با ساده‌لوحی و خوش‌بینی ریانباری که داشتند خیال می‌کردند باز هم می‌توان کار را با نشستن و حرف زدن و موعظه کردن و جوش و خروش پیش برد .

آنها از این اصل مسلم قافل بودند که برای پیروزی کامل بر دشمن خونریز باید چون خود او مسلح شد و از خون ریختن باکی نداشت .

رهبران تهران می‌توانستند آزادخواهان را به خریدن تفنگ و افزایش جنگ وادارند، از شهرهای دیگر تفنگچی داوطلب بخواهند و با دستی کامل مسلح و نیرویی آماده به مقابله برخیزند .

آنها حتی می‌توانستند محمدعلی میرزا را به نام سوگندشکنی از پادشاهی بردارند و نقشه‌های محیلا نه‌اش را نقش بر آب کنند چنانکه همین کار را پس از چند روزی انجمن تبریز کرد .

رهبران تهران به هیچ‌یک از این راه‌ها التفات نکردند . آنها می‌خواستند کار را با استدیدگی و نمایش مظلومیت ملت و برانگیختن حس ترحم و انساندوستی محمدعلی میرزا و دیگر سردمداران از پیش ببرند و نیازی به آمادگی نظامی و قیام مسلحانه نمی‌دیدند ، و اگر روز بمباران مجلس آزادخواهان تهران با وجود شجاعت بسیاری که نشان دادند نتوانستند بیش از چند ساعتی جنگ را ادامه دهند ، علتش همین نداشتن آمادگی بود . ناگفته نماند عده‌ای از همین مجاهدان مشرود انجمن آذربایجان، در تهران بودند .

اما در تبریز از همان روز گرفتن فرمان مشروطه تفنگچی و مجاهد تربیت می‌شد، بمبارت دیگر و روشن‌تر برای قیام مسلحانه، برای برانداختن دشمنان داخلی و خارجی زمینه‌چینی به عمل می‌آمد .

فعالیت اعضای انجمن ایالتی تبریز و مهمتر از آن طرح‌هایی که اعضای انجمن سری «مرکز غیبی» می‌ریختند و به دست انجمن اجراء می‌کردند ، از چیزهایی بود که تبریز را برای مقابله با قشون استبداد و ادامه یک جنگ یازده ماهه آماده کرده بود .

قطعه شعری که روز جمعه بیست و هشتم شهریور ۱۲۸۶ در تبریز در مسجد مقصودیه هنگام برچیدن ختم عباس آقا تبریزی قاتل اتابک اعظم که بوسه میرزا غفار زنوزی ، از مجاهدان قفقاز، خوانده‌شد، روحیه و طرز فکر مجاهدان را بخوبی نشان می‌دهد . مطلع این قطعه چنین است ،

آی قلرداشلار ، قان تۆگون تا جوشه گلسمین کاینات
ثابت اولسون تا جهانہ بیزده کسی عزم و ثبات
ترجمه فارسی ، رفقا، خون بریزید تا کاینات بجوش آید و برجهانمان
ثابت شود که ما صاحب چه عزم و ثباتی هستیم .

موقعیت

تبریز پس از تهران بزرگترین شهر ایران و ولایتشمن بود، به همین جهت با وجود فاصله زیاد همیشه با تهران در تماس بود و از پیش آمد های تهران زودتر از جاهای دیگر آگاه می‌شد . در نظر بگیریم که از تهران به تبریز دو سه تلگراف کشیده شده بود، یکی دولتی و دیگری مال کمپانی .

آگاهی از وضع تهران خود مایه بیداری مردم بسود . نزدیکی آذربایجان
بناك قفقاز و عثمانی و رفت و آمد بیحد مردم به این دو جا نیز در بیداری آذربایجانها
مؤثر بود . اصولاً تبریز سر راه اروپا واقع شده بود .

سالانه گروه انبوهی از مردم از بازرگانان و دهقانان و کارگران و خول
بیکران در جستجوی کار به قفقاز و عراق و .. می رفتند و در شهرهای مختلف بکار
های مختلف دست میزدند .

احوال مردم آذربایجان و گاهی ایران که در قفقاز ساکن میشدند و بتجارت
یا قاچاق میان دو کشور یا کارهای دیگر میپرداختند در ادبیات آذری آن روزگار
بخوبی منعکس شده است .

برای نمونه داسغان «اوستال پنال» را از جلیل محمدقلی زاده و نمایشنامه
در کثنت مرد خمیس» را از میرزا فتحعلی آخوندوف نام می بریم .
اقلب شدت فقر و بیکاری بود که توده مردم از دهقان و شهری را به آنسو
می کشاند .

هنوز هم پیر مردان آذربایجان فراموش نکرده اند که چگونه هزارگله
بار سفر می بستند که بروند کپسه ها را پر کنند و برگردند . حتی زوار مشهد از راه
قفقاز و بالای دریای خزر خود را به مشهد می رسانند و هم از آن راه برمیگشتند .
البته انتخاب چنین راه دوری به سبب ناامنی راههای داخلی کشور و نمرض راهزنان
سرگردنه ها بود .

از این رهگذر نیز مقداری لغت روسی وارد زبان آذربایجان شده است .
این رفت و آمدها ناگزیر راه چیزهای تازه و افکار نو را به داخل کشور از هم کرد
و سبب بیداری مردم میشد . سفر استانبول نیز همین اثر را داشت .

آذربایجان همیشه به طریقهای گوناگون با استانبول در تماس بوده است .
چنان که در دوره استبداد محمدعلی میرزا و شدت جنگهای تبریز، در استانبول
انجمنی بنام سعادت دایر شد که بیشتر اعضایش از مهاجران بازرگانان آذربایجان
بودند و خود را نماینده انجمن ایالتی تبریز معرفی میکردند . همین انجمن بود
که اخبار آذربایجان را به علمای نجف و کشور های اروپائی و دیگر جاها می رساند
و برای مجاهدان کمکهای مالی مؤثری جمع آوری میکرد .

بازرگانی

احمد کسروی مینویسد که آذربایجانها در بازرگانی و فرستادن کالا کشور
های بیگانه از همه مردم ایران جلوتر می بودند و در بیشتر شهرهای همسایه رشته
بازرگانی بیشتر در دست اینها بود .

همچنین در استانبول و برخی از شهرهای اروپا در بازرگانی دست گشاده داشتند
گاهی بازرگانان به نام مهربی که با آنان در ارتباط و معامله بودند مشهور می شدند .
مثلاً گفته میشد: «حاجی باقر استانبولچی» . بعدها این القاب بصورت نام
افراد کی درآمد .

امروزه خانواده هایی بنام های مسکوچی، تهرانچی، بندادچی، استانبولچی
در نمره موجود دارند .

این واقعیت نشانی از رشد و توسعه بورژوازی تجاری در آذربایجان بود گاهی نیز بازرگانی برای حفظ جان و مال خود از دست عمال و فئودالهای وابسته درباریسوند «اوف» به آخر اسم خود می‌آورد و بدین ترتیب خود را غیر مستقیم تحت حمایت دولت روس تزاری که نفوذ همه‌جانبه‌ای در ایران داشت، قرار میداد. از این میان میعوان «فتح‌اله‌اوف» را نام برد.

بازرگانان از يك سوم مال می‌اندوختند و از سوی دیگر از جهان و پیشرفت های نقاط دیگر خبرهایی به ارمنان می‌آوردند. اگرچه بیکاره‌ها و آزمندان بسیاری هم در این میان بودند.

«زینال» قهرمان داستان جللول محمد قلی زاده بنای بیکاره و بشدت خرافاتی و متعصبی است که فقط بلد است و راجی کند و بد «ارمنی‌های کافر» را بگوید. صفحه‌های مجله معروف «ملانصرالدین» پر است از مذمت شیخ‌ها و حاجی های طمعکار و ریاکار ایرانی مقوم قفقاز.

فقط مردم بیدار دل و بازرگانان آزاد بخوان بودند که در بیداری مردم موثر افتادند و در کشاکش انقلاب ضد فئودالی از بیدل جان و مال در بیع نکردند. لازم به گفتن نیست که در اینجا باید بمفهومی که بورژوازی از آزادی و عدالت و امنیت و غیره دارد توجه کرد.

فرهنگ

اولین دبستان ایران در تبریز بوسیله حسن رشیدیه پا گرفت و بعد بوسیله هم او در تهران. از روزنامه‌های رسمی که بگذریم - و تبریز خود در زمان ولیمهدی مظفرالدین میرزا روزنامه رسمی داشته نخستون روزنامه غیر رسمی «اختر» بوده که کسانی از تبریزیان آن را در استانبول می‌نوشته‌اند.

بعد که در خود شهرها روزنامه درآمده، تبریز پس از تهران اولین شهر بوده که روزنامه بیرون میداده.

بعلاوه تاثیر مجله معروف ملانصرالدین و روزنامه‌های نظر آن را که به زبان خود مردم نوشته میشد و نسخه‌هایش دست بدست میان توده مردم می‌گشت نباید دست کم گرفت. هنوز پیر مردان تبریز اشعاری از همان مجله را از حفظ دارند. همه این عوامل و نیز تاسیس اولین چاپخانه ایران در تبریز در زمان عباس میرزا خود مایه بیداری مردم و آمادگی آنها برای مقابله با محمد علی میرزا می‌شده است.

مذهب

کشاکش‌های مذهبی در آذربایجان خیلی شدید بود. داستان سنی و شیعه از آنجا که آذربایجان میدان جنگ شاه اسماعیل شیمی و سلطان سلیم سنی بوده در اینجا کینه‌های فراوانی پرورده و خونهای بسپاری ریخته است.

از نقطه نظر تاریخی بی‌هیچ تردیدی این دشمنی مذهبی باقیمانده سیاستهای خاص و متضاد دستگامهای رهبری‌دسته‌ها و دولت های مختلف در ایران و خارج از ایران است.

اما در دوره مشروطه خواهی که توده مردم معمولاً دنبال ریشه های تاریخی سنت ها و آداب و بقایای فرهنگی نیست، فریفته تبلیغات دستگاه استبدادی می شد و بحساب دشمن دین بر روی هم وطن آزادینخواه خود دست بلند میکرد و چه بسا که خویش را میربخت بدون آنکه ملتفت شود که همه مردم از تمام فرقه های مذهبی یکسان استعمار میشوند و دشمن مشترکی دارند.

گذشته از دشمنی میان شعی و سنی، گرفتاریهای دیگر هم بنام شعی و مشرع و کریم خانی در میان بود که خود مایه جدائی مردم می شد و آنها را از کار های مملکتی محافل می کرد و کار نهضت را لنگ میکرد چنان که در زمان استبداد محمد علی میرزا و جنگهای تیر بزرگ رفتاری انجمن ایالتی این بود که آتش نزاع دسته های مختلف مذهبی را در شهر های دور و بر خاموش کند.

ناگفته نماند که در دوره جنگهای یازده ماهه تبریز تمام فرقه های مذهبی دو شادوش به جنگ پرداختند و با هم برسریک سفره نشستند و در تشییع جنازه شهدای یکدیگر با میل و رغبت شرکت کردند، این در نتیجه کوششهای انجمن ایالتی و مراکز غیبی بود که درد مشترک مردم را آشکار و آنها را رهبری می کردند.

وضع مردم

توده های مردم و دهقانان آذربایجان هم مثل دیگر نقاط ایران زیر فشار و تجاوز الهابداران و فئودالها و حکام و محترکین به سختی روزگار می گذراندند.

مردم شهر نشین و بازرگانان و بازاریان هم از وضع موجود و تسلط روزافزون امپریالیزم اروپائی بر دستگاه حکومتی و مملکت هیچ دل خوشی نداشتند. امپریالیزم اروپائی هر روز امتیازات اقتصادی فوق العاده ای (مثلاً امتیاز انحصار توتون و تنباکو و گمرکات) بدست می آورد و هر روز بیشتر از روز پیش جری تر میشد و دست و پال بولانقوازی تازه رشد و توسعه یافته ملی را می گرفت.

محمد علی میرزای ولیعهد

مردم آذربایجان با آن آبیادگی برای بیداری در زیر فشار گرفتاریهای بی شمار نمی توانستند تکانی بخورند و همچنان می زیستند تا زمان مظفرالدین شاه که پسرش محمد علی میرزا را ولعهد کرد و کار های آذربایجان را به او سپرد.

از یک سو ستمگری و بدی خوئی از و از سوی دیگر برخی پشیمانها خواه ناخواه مردم را بزبان آورد و آتش به باروت انقلاب زد.

از پشیمانها که خود معلول علت های دیگری بوده (وضع معیشت و روابط ظالمانه اقتصادی) در اینجا سخن نمی گویم.

همین قدر باید دانست که بعضی از حوادث مثلاً کشته شدن میرزا آقاخان کرمانی، خبیر الدوله و شیخ احمد روحی در تبریز و جنگ ارمنی و مسلمانان در قفقاز و غیره باعث گرد آمدن و همفکری مردم شد.

مثلا در چندك ارمني و مسلمان آنچه بيش از همه روي مردم اثر گذاشت و سرزمانها افتاد، اين بود كه در آن واقعه چند هزار تن ايراني بي گناه از بازارگانان و كارگران كشته شدند و دولت ايران هيچ پروا ننمود و به روي خود لهاورد .

اين امر شدت بي اعتنائی و بيكارگی دولت قاجاری را خوب نشان داد بخصوص كه در همان موقع دولت انگليس به عنوان خونبهاي يك ميمونر انگليسي كه در راه ارومى - تبريز كشته شده بود، پنجاه هزار تومان از دولت ايران پول گرفت

مردم با مقايسه اين دو وضع خشمناك ميشدند و از دولت قاجاری پاكدست ميشدند .

رفتار بيد محمدعلي ميرزا در تبريز از يك سو انگيزه اي براي مردم آذربايجان بود و از سوي ديگر آنگاه كه خود او شاه شد، آذربايجانيان برخلاف مجاهدان و رهبران تهران فريفته قول و فعل رباكارانه اوشدند و تا توانستند جلوفسادكاربهايش را گرفتند .

بايد دانست كه محمدعلي ميرزا از همان ولعهدى صدرصد آلت دست دولت تزارى روس بود و شاپشال معلم روسى او ، او را چون عروسك خيمه شب بازى در دست مي چرخاند

يدكاري و بدرفتاري و سختكوري محمدعلي ميرزا بدانجا رسیده بود كه مثلا از حاجي ميرمنای پول گرفت و پسرش از ده ساله او را سرتپ كرد و بقول مجله ملا نصرالدين تا وقتي محمدعلي ميرزا در تبريز بود بيجهت هاي زيهارو نمي توانستند قدم بكوچه بگذارند و در عرض چندسالي كه در تبريز بود، كوهها و سنگهاي ايران را بجای نان بخورد تبريز ياف داد كه ديگر چيزي براي دولت انگليس باقى نماند (ملا نصرالدين - سال دوم - شماره پنجم) .

تاريخنگاران مشروطه مي نويسند كه فشار و جلوگيري در تبريز بيشتر از تهران بود و رفتار محمدعلي ميرزا بدتر از عين الدوله در تهران بود . محمدعلي ميرزا با اين فسادكاربها شدت جلو زبان مردم را مي گرفت كه كسي كله و شكايتي نكند .

ماموران و راپورتچهاي ميان مردم مي فرستاد تا او را از هرگونه بدكوثي در باره اش آگاه كنند . ترس چنان در دلها جا گرفته بود كه مردم حتى در خانه هاي خود نيز از گفتگو خودداري مي كردند .

ولعهد با اين همه ظلم و فسادكاري سخت تظاهر به دينداري مي كرد . روز عافوراي محرم تكيه بر پا مي كرد و شب عاشورا پابرهنه به كوچه ها مي افتاد و چنان كه رسم مردم تبريز است در چهل و يك مسجد شمع روشن مي كرد مرتب كتابهاي ديني و دعا بچاپ مهورساند .

مثلا در محرم همان سال كه نهضت مشروطه برخاست، حاج شيخ محمد حسين نامي نسخه تازه اي از «زيارت عاشورا» پيدا کرده بود .

ولعهد باشتاب آنرا در چاپخانه خصوصيش چاپ و ميان مردم پخش کرد .

انجمن ایالتی و مرکز غیبی چه بود ؟

آنگاه که بست نشینان شاه عبدالعظیم و آزادیخواهان دیگر شهرها مظفرالدین شاه را مجبور کردند که «مشروطه اعطا کند و مجلس باز کند»، انجمن ایالتی تبریز هم پا گرفت .

هدف از تشکیل انجمن نخست فقط برکزیدن امایندگان مجلس شورا بود اما پس از انجام دادن این کار انجمن پراکنده نشد و خواهیم دید که بکمک انجمن سری «مرکز غیبی» به چه کارهایی برخاست و چگونه جنبش مشروطه را پاسداری کرد و راه برد اگرچه احتمالاً گاهی هم دچار لغزش شده باشد .

اما مرکز غیبی خود چه بود؟

دکتر نریمان فریمانوف آزادیخواه و سوسیالیست و نویسنده اجتماعی - سیاسی بسیار معروف آذربایجان شمالی در دوره مشروطه خواهی ایران و سالهای پیش از انقلاب بلشویکی روسیه بود .

بدون شك میتوان او را از خدمتگذاران آزاد اندیش ملل شرق نامیده وی حوادث دوره مشروطیت را بدقت بررسی میکرد و در مقاله های سیاسی و اجتماعی خود به آزادیخواهان ایران راه صحیح را نشان میداد و آنها را دل و جرئت می بخشید .

از مقاله های او «گفتگو بایک ایرانی» و «قانون اساسی و مشروطیت ایران» را میتوان نام برد .

در آثانی که دوات تزاری روس برای خفه کردن انقلاب کمک های همه جانبه ای به اسعداد قاجاری می کرد، در ماورای قفقاز از طرف حزب سوسیال دمکرات، کمیته های کمک به انقلاب ایران تشکیل شد .

نریمان فریمانوف که سرپرست کمیته کمک تفلیس بود، برای ستارخان و باقرخان اسلحه و مواد منفجره و ادبیات انقلابی و دیگر چیزهای ضروری را میفرستاد ، بعد نیز در سال ۱۹۰۶ میلادی با همکاری مستقیم نریمان ، تشکیلات سوسیال و موکرات «اجتماعیون عامیون» در باکو بوجود آمد که ایرانیان مقیم قفقاز در آن عضویت داشتند

ماهنامه آذربایجان - چاپ باکو - شماره ۱۹۶۸

چندی بعد حاجی علی دوافروش، علی مسیو و دیگران، مرا نامه «اجتماعیون عامیون» را بفارسی ترجمه کردند و با همکاری مستقیم حیدرعمو اوغلو عضو «اجتماعیون عامیون» دسته مجاهدان را در تبریز هدایت آوردند و خود انجمن سری به نام «مرکز غیبی» برپا کردند که رشته رهبری دسته را در دست داشته باشد .

حیدرعمو اوغلو با نریمانوف ارتباط مستقیم داشت و گزارش فعالیت های نهان و آشکار خود را برای او می فرستاد .

هدین ترتیب معلوم می شود که مجاهدان از کدام چشمه آب میخوردند و نیز بی یابکی اظهار نظر های مفرضانه اشخاصی که مجاهدان را مشتاقی او باش می نامند، محقق می گردد .

بد نیست دو همین فصل مختصری از شرح زندگی قهرمان آزادی، حیدر-
عمواوغلو، را بیاوریم .

حیدر عمواوغلو

«تبریزدن مرند امانت گتندی

اوبومی حیدرخان تهیه اتندی»

حیدرخان عمواوغلو چراغ برقی (مهندس تاروردی یوف) اجدادا اهل سلیمان بود
وی تحصیلات ابتدائی را در گمری (از شهرهای ارمنستان) و تحصیلات متوسطه و
عالی را در تفلیس و باکو تمام کرد. در سال ۱۳۱۹ - ۲۰ هـ . ق . در بادکوبه به
سمت مهندسی برق کار میکرد. از پانزده شانزده سالگی داخل مبارزات سیاسی شد
و از ۱۹۰۰ میلادی (۱۲۷۷ شمسی) با نریمانوف شروع به همکاری کرد و
عضو «اجتماعیون هامیون» شد. بعد به دستور همین تفکیرات «اجتماعیون و هامیون»
تهرین را به ریاست علمی مسیو تشکیل داد.

کارخانه برق صحن حضرت رضا را در زمان مظفرالدین شاه، لو نصب و
دایر کرد . حیدر عمواوغلو در مهت اقامت خود در مشهد شروع به تبلیغات کرد و
با استفاده از موضوع نان مردم را برضد حاکم وقت شوراند و مردم عزل او را
خواستند .

حیدر عمواوغلو خیلی کوشید که شعبه اجتماعیون هامیون را در مشهد تاسیس
کند ولی به عللی موفق نشد .

حیدر عمواوغلو به تهران آمد و بکارهای مختلف و تبلیغات دامنه دار در
میان طبقات مختلف دست زد تا موضوع تحسن در سفارت انگلیس پیش آمد (۱۲۸۵
شمسی). حیدر عمواوغلو در این موقع سرپرست سهم کشان مدرسه سه سالار بود .
حیدر عمواوغلو با متحصنین تماس نزدیک و دائم برقرار کرده بود و از خارج به
کمک چند نفر دیگر آنها را بدرخواست مشروطه تشویق می کرد .

به کمک حیدر عمواوغلو در تهران چند رقم عملیات خطرناک مسلحانه طرح
و اجرا شد که مستبدان و سردمداران را به ترس انداخت. از آن جمله است بمب
انداختن در خانه یکی از وزیران وقت و بمب انداختن در خانه علاءالدوله
که حیدر عمواوغلو مختصاً و به تنهایی این را انجام داد، قتل اتابک اعظم بوسپاه
عہاس آقا تبریزی و بمب انداختن بر کالسکه محمدعلیشاه در سراه اکباتان.
حیدر عمواوغلو غالباً تحت نظر بود. بارها زندانی شد بارها معواری شد
و دوباره با لباس میدل به ایران برگشت و فعالیت خود را از سر گرفت .

یک بار پس از گرفتاری خود را مامور خارجه معرفی کرد و به فرانس (۱)
صحبت کرد و بدین ترتیب ماموران دولتی را گولزد و آزاد شد. پس از این آزادی
که به تبریز آمد، با ستارخان همکاری نزدیک داشت.
از عملیات و طرحهای برجسته حیدر عمواوغلو در جریان جنگهای تهرین

۱- حیدر عمواوغلو به پنج زبان آشنائی کامل داشت

به فقره زیر معروفیت پیدا کرده ۱- برای شجاع نظام مرندی بمبئی بصورت نجفیه ای نادر ولایق فرستاد که سبقتل او و پسرش شد

۲- زیر زین اسمی مواد منفجره گذاشت و به میان دشمنان رها کرد و از دشمنان که برای تصاحب اسب بی صاحب سرودست می شکستند، بیست سی نفر را کشت.

۳- در جریان محاصره نهرین شجاع الدوله بالای تپه ای نرسیده به دردری، می ایستاد و فرمان میداد. حیدر عمو اوغلو نقشه کشید و در همان محل ریزخاک مقدار زیادی مواد منفجره گذاشته شد که صبح سبقتل شجاع الدوله شود رو باهی فلک زده شبانه به داد شجاع الدوله رسید و کار به نتیجه مطلوب نرسید.

یکی دیگر از کارهای جالب حیدر عمو اوغلو حل مسأله نان درخوی بود محسکران و انبارداران مردم را در کرسنگی و زحمت نگاه میداشتند و حاضر نمی شدند کندم خود را بفروشند. حیدر عمو اوغلو با تاردانی و جانفشانی در مدت کوتاهی (ده روز) مشکل نان را درخوی بخوبی حل کرد و هوزه محسکران و دشمنان خلق را به خاک مالود و مردم به قدردانی از قهر مسان زحمتکش خود به نامش شمر گفتند و سر از زبانها انداختند:

عمو اوغلو گلدی خویا
خویلو لارا قرار قویا
یتیمارین قارنی دویا
باشاسین گوزل عمو اوغلو

*

عمو اوغلو مینیب فایتونا
تومار و تریب یوز آتینا
چورک یئنیب یوز آلتینا
باشاسین گوزل عمو اوغلو

*

راستا بازارلار راستاسی
گلیر مجاهد دسته سی
عمو اوغلو دور سر کرده سی
باشاسین گوزل عمو اوغلو

*

باققال- بازار چیراق قویدو
کاسیب باخدی قارنی دویدو
هر بیر ایشه قانون قویدو
باشاسین گوزل عمو اوغلو

ترجمه فارسی

عمو اوغلو به خوبی آمد و برای خوبی‌ها قرار و مدار گذاشت تا شکم پتیمان همه سهر شود، زنده باد عمو اوغلو قشنگ! ■ عمو اوغلو سوار در شکه شده و اسبش را تجمار داده، فان به یوز آلتین (دوشاهی) تنزل کرده، زنده باد عمو اوغلو قشنگ! ■ اینجا راسته بازار است، دسته مجاهدان می‌آیند، سر کرده‌شان حمدر عمو اوغلو ست، زنده باد عمو اوغلو قشنگ! ■ بقالو بازار چراغ گذاشت (ارزان کرد)، فقیر به یک نظر شکمش سهر شد، او به هر کار فانونی گذاشت، زنده باد عمو اوغلو قشنگ! ■

پس از فتح تهران (۱۲۸۸ شمسی) عده‌ای از آزادبخواهان که حمدر عمو اوغلو نیز جزو آنها بود، با تلاش‌های پیگیری فرقه دمکرات ایران را تشکیل دادند. از این تاریخ به بعد حمدر عمو اوغلو مرتب برای مأموریت‌های مخفی به شهرهای مختلف (مشهد، اصفهان، کاشان، قم و ایل بختیاری) رفته است.

بعد از قتل سید عبدالله بهبهانی (۱۲۸۹ شمسی) حزب اعتدال شهرت داد که بهبهانی را دموکراتها کشته‌اند و بنابراین این حمدر عمو اوغلو با عده دیگری دستگیر شد اما پس از چهل روز که هیچگونه مدرکی بدست نیاوردند آزاد شد اما تحت تعقیب تروریست‌های حزب اعتدال قرار گرفت و دوبار از گلوله آن‌ها جان به سلامت برد.

بعد از این واقعه بود که به مأموریتی هفت‌هشت ماهه به میان ایل بختیاری رفت و در بازگشت مخفی خود در خانه آقای «محمود محمود» پنهان شد چندی بعد از طرف یقرب خان پیام رسید که مقامات دولتی (الته دولت تازه مشروطه؟) از جایگاه او آگاه شده‌اند و بهتر است از ایران خارج شود. حمدر عمو اوغلو ناچار با لباس میدل از ایران خارج شد.

از این تاریخ تا انقلاب شوروی حمدر عمو اوغلو در خارج از ایران به فعالیت‌های مختلفی دست زد و با اشخاص اندیشمند بسیاری نشست و برخاست کرد تا این که توانست به وسیله شوروی برود و همانجا به فعالیت‌های خود ادامه دهد. در نخستین کنفرانس بین‌المللی سوم بعنوان نماینده ایران شرکت کرد.

در ۱۹۱۹ میلادی مهرزا کوچک‌خان، سردار جنگل به درگهان قیام کرد. حمدر عمو اوغلو کاملاً ناظر جریان بود و بالاخره به صلاحدید رهبران درجه اول شوروی که حمدر عمو اوغلو با آنها نشست و برخاست داشت، رهبری حزب عدالت انزلی (اجتماعیون عامیون) به عده او و دوستانش گذاشته شد.

در همین موقع‌ها کلنل محمدتقی‌خان در خراسان قیام کرده بود و شیخ محمد خهابانی در آذربایجان حمدر عمو اوغلو در صدد ارتباط مستقیم با این سه قیام که می‌توان گفت دنباله انقلاب ناتمام مشروطه بود، برآمد. اما متأسفانه نمایندگان حمدر عمو اوغلو وقتی به خراسان و آذربایجان رسیدند که کلنل و خهابانی را قداره بندان از پای در آورده بودند و آتش قیام خاموش شده بود.

حمدر عمو اوغلو مخفیانه با جنس نفر دیگر به گهلان آمد تا دست کم دسته‌های مختلف قیام جنگل را یکپارچه کند و از نزدیک با مهرزا کوچک‌خان

مذاکره کند. حیدر عمو او غلو در این مأموریت بدست عناصر ارتجاعی و احمقاناً فریب خورده شهید شد.

عارف شاعر مشهور، حیدر عمو او غلو را چکیده انقلاب نامیده.
ستارخان، بازوی نیرومند انقلاب مشروطه، همیشه می گفته است، «حرف همان است که حیدر خان بگوید.»

فعالیت‌های انجمن ایالتی و مرکز غیبی

در پایان سال ۱۲۸۵ و آغاز ۱۲۸۶ پویش از بمباران مجلس (دوم تیرماه ۱۲۸۷) آزادیندراهان تهران و تبریز باده روش کاملاً متقابل مبارزه می کردند مبارزان تهران از جمله دوسید بزرگوار باخوشبینی چشم بدرباریان داشتند که خواستهای ملت را اجراء کنند و مملکت را از فلاکت نجات دهند. این دو سید می خواستند همه چیز را با زبان خوش و اندرزهای عاقلانه درست کنند و به جنگ و خونریزی نیازی نمی دیدند چنان که تجربه های تاریخی قدیم و معاصر دردناک نشان می دهد، چگون روش مسالمت جو یانه ای تا کنون هیچ ملت رنج دیده ای را از قید استعمار و استعمار رهایی نداده است. بدون داشتن کینه و یا تنها با مشت های خالی گره کرده، نمی توان بر دشمن درنده ای که به انواع سلاح و حمله مجهز است، غلبه کرد.

اما در تبریز در همان روزها بدستور انجمن ایالتی که تجربه فوق الذکر را افکار نیک دریافته بود و بکار می بست، روزهای جمعه بازارها بسته می شد و مردم در مسجدها گرد می آمدند و سخن گویان بالای منبر می رفتند و با آنها سخن می گفتند و شعرهایی شورانگیز بدو زبان فارسی و ترکی قرائت می شد «وا عظام مشروطه» که روزی روز شماره شان بیشتر می شد، سخن از قانون و برابری و همدستی می راندند، مردم را بگرفتن تفنگ و آموختن تیراندازی و فنون جنگ تشویق می کردند. مردم بیرون از آجی کورپوسو (پل تلخه رود) که آن موقع دشت و بیابان بود، دسته دسته و پیاده و سواره جمع می شدند. سوارگان به اسب سواری و پیادگان به تیراندازی می پرداختند. گذشته از بزرگها برای بچه ها هم تفنگ چوبی ساخته بودند که آنها هم برای خودشان جنگ و تیراندازی به اموزند.

بعدها کار صورت بهتری یافت در هر کوی دسته ای به آموزگاری یکی از سرکردگان فوجها به مشق و تمرین پرداختند. پیر و جوانان صف می کشیدند و با آواز «یک دو» پا بزمین می کوبیدند ملایان و سیدان با عمامه و رخت بلند تفنگ بدوش انداخته و همپای دیگران مشق می کردند.

این آمادگیهای جنگی فقط در تبریز وبعدها در رشت به عمل می آمد. در در تهران، در مجلس شورا، این کارها را بی ارزش جلوه می دادند و آشکارا مرکز غیبی را مسخره می کردند. حتی خود نمایندگان آذربایجان و دوسید تهرانی روی خوش نشان نمی دادند.

در تبریز هزاران مجاهد و مسلح و از جهان گذشته تربیت شد که پول و مزدی نمی گرفتند و اسلحه و فشنگ را هم خود می خریدند، انجمن فقط بعدها از پول های جمع شده فشنگ می خرید.

آذربایجان و محمدعلی میرزا یکدیگر را خوب شناخته بودند. از همین رو بود که وی بمدار به شاه می رسید. بزرگترین دشمن خود را آذربایجان می شمرد و تمام قوای خود را برای برانداختن تشکیلات آنجا بکار می برد و برای ساختن کادر رهبری هسته مرکزی نهضت تلاش می کرد. وی توطئه می چید، آدمهای معلوم الحالی را سر وقت تیریز می فرستاد، ایامها و مخصوصاً شاهسونها را می شوراند و به غارت و چپاول شهرها و روستاهای آذربایجان و امداشت، عثمانیها را بدشمنی برمی انگیزد، قشون مفرستاد و بالاخره راه را برای ورود روسهای تزاری به آذربایجان و تبریز و کشتار و اعدامهای بوحمانه آنها هموار می کرد. میاز مختصر جنایتهایی که روز عاشورای ۱۳۳۰ ه.ق. در تبریز بدست ساداتها صورت گرفت، موسرین سخن می کند.

تبریز هیچگاه فریفته ظاهر آشتی جوی محمدعلی میرزا نشد و همواره با اواز پرده مخالفت در آمد. حتی دره ورد قرضهایی که به درخواست از دول بیگانه بگردد. کار بدانجا رسید که در خرداد ۱۲۸۶ آنگاه که دشمنی محمدعلی میرزا با مشروطه آفتاب شد و مجلس شورای ملی بی اعتباری و آت دست بودن خود را ثابت کرد، انجمن ایالتی نمایندگان خود در تهران تلگراف کرد که اگر آنجا کاری پوش نهرود، بیاید خود در اینجا دست بهم داده و به چاره دردها بکوشیم. بعد هم کار انجمن بالا گرفت و از مجلس خواستند که محمدعلی میرزا را از کار برکنار کنند و بعد هم خود اینکار را کردند.

محمدعلی میرزا در تمام خلافکاریهایش انجمن ایالتی را سنگ راه خود مهدید حتی پس از بهار این مجلس که انجمن ایالتی خود را جانشین آن اعلام کرد ورشته کارها را در دست گرفت، موقعی که محمدعلی میرزا خواست خودسرانه از دولتهای بیگانه پول قرض کند، انجمن ایالتی به جای مجلس به تمام کشورهای دنیا اعلام کرد که استقراض محمدعلی میرزا در نظر بر اینکه باعث اضلال ملتی خواهد شد که در راه اخذ حقوق انسانی خود جان سپاری میکند ملت ایران هم هیچوجه خود را ذمه دار این استقراض نخواهد دانست.

اثر و نتیجه مبارزه های چهار ماهه نخست تبریز (از تیرماه ۱۲۸۷ تا آخر مهر) این شد که آزادیخواهان شهرهای دیگر ایران که بمدار، مباران مجلس خاموش شده بودند، تکانی خوردند و بهمکاری با آذربایجان پرداختند و همین تکان و همکاری بود که پس از سیزده ماه که از بهار این مجلس می گذشت، بفتح تهران و فرار محمدعلی میرزا انجامید.

آقای امیرخوئی در کتاب خود مینویسد که آنروز که در تبریز بر سر خانه های مردم بیرق سفید می زدند و آنها را به پناه روسیه تزاری می خواندند، اگر ستارخان به کوجهها نمی آمد و بیرقهای سفید را یکی یکی بر نمیداشت، جنبش مشروطه در همان لحظه خفه میشد چرا که فقط در محله کوچکی از تبریز جنبش باقی مانده بود و آن هم در حال خفه شدن.

شرح اثرات و کارهای انجمن ایالتی در این مختصر نمی گنجد همین قدر بگویم که غیر از کارهایی که برای پوش بردن نهضت در سراسر ایران می کرد، در

خود تهریز و آذربایجان هم دست به اصلاحات دامنه‌داری زد. از جمله نخستین شهربانی ایران را در تهریز بنیاد نهاد. انجمن چنان قدری و محبوبیتی یافت که حتی برای آذربایجان والی انتخاب کرد (اجلال‌الملک را می‌گوییم) و دیگر منتظر دستور مجلس شورا نمیشد چنانکه هنوز قانونی برای هدایه تصویب نشده بود که انجمن پیشگام شد و بی‌اجازه والی وقت استیضاح دادگاه دوم، تشکیل داد. انجمن برای سرو سامان دادن بکارهای دیگر آذربایجان کسانی را روانه میکرد و در نقاط مختلف انجمن راه می‌انداخت و جنبش را جان می‌دمید.

انجمن روزنامه مخصوص هم چاپ و نشر میکرد.

نتیجه همه این جانفشانیها این شد که از روزی که محمدعلی میرزا مجلس را بتوب بست و آزادینخواهان تهران را در سه چهار ساعت پراکنده کرد (زیرا آمادگی نداشتند) تهریز بنای جنگ را گذاشت و یازده ماه مردانه ایستادگی کرد و در این یازده ماه قربانیهایی داد و سختی‌هایی کشید که با گفتن تمام نمیشود.

مثلا وقتی که تمام راهها بسته بود و شهر در محاصره، مجاهدان پنجه می‌خوردند و جنگ می‌کردند.

ضرب‌المثل مشهور ترکی از همان روزها باقی مانده، یونجایشویب مشروطه آلمه‌شوقا (بنجه‌خوردیم و مشروطه گرفتیم!)

جنگجویی در یادل و بی‌باک چون ستارخان، فرمانده این جنگها بود. جنگهایی که در شرایط سختی می‌گذشت؛ فیر از دو محله بزرگ تهریز که در دست دولتیان بود و با مشروطه‌چی‌ها دشمنی می‌کردند، از چهار سو قشون برس مجاهدان ریخته بود.

۱- سپاه قرة‌داغ زیر فرمان رحیم‌خان

۲- سپاه مرند زیر فرمان شجاع‌نظام

۳- سپاه ملاکو زیر فرمان عزت‌الله‌خان

۴- سپاه عهدالدوله که قسمتی را از تهران آورده بود و قسمتی از اسکو و سردری و آن طرفها جمع کرده بود.

کارشکنی دشمنان داخلی را هم نباید فراموش کرد که سفارت روس تزاری و جمعی از ملایان انباردار و مالک (مثلا میرهاشم دوه‌چی، امام‌جمعه و حاجی‌میرزا حسن مجتهد) و قداره‌کشان و «لمین»‌های شهری بودند.

مثلا یکی از همین قداره‌کشان در کشاکش دعوا آب شهر را قطع کرد. در همین جنگها بود که محمدعلی میرزا به رحیم‌خان نوشت: هر چه زودتر مخالفین دولت را سرکوبی کردی زیادتر مورد مرحمت ملوکانه ما خواهید بود. شرط و شروط مصالحت یعنی چه؟ رعیت باید در مقابل احکام دولت تسلیم محض باشد. مشورت باجنرال کونسول روس بنما و تحصن را بهیچ شمار.

مطالعه کتاب «پنج‌نمایشنامه از انقلاب مشروطیت» نوشته غلامحسین ساعدی و همچنین داستان بلند «توب» اثر همین نویسنده، برای فهم اوضاع آذربایجان و احوال مردم آن روزگار بسیار مفید است.

حرف آخر

کار آذربایجان بخصوص تبریز در نهضت مشروطه خواهی، صورت نیروی محرکه توده‌ها بود در وقت سستی گرفتن و هدایت نهضت به راه راست و مبارزه بود آنکاه که احتمال از راه بدر شدن و گمراهی میرفت. درینج که نتوانست وظیفه خود را تا آخر دنبال کند و در نیمه راه ابتکار عملیات از دست تبریز بدر رفت و عمارت ایالتی با خاک یکسان شد.

مشروطه دوباره برقرار شد اما وضع توده های مردم فرقی نکرد. کرد آرادى ستارخان در تهران در دوران حکومت مشروطه ا بدست همانهایی که سنگ آزادینخواهی و مشروطه به -هنه می زدند گمراه خورد و خانه نشین شد و بعد چند ماه او غلو اجباراً جلای وطن کرد ؟

چرا که امثال این آزادگان سدره اشراف بورژوا - فئودال بودند که میوه درخت مشروطه را چیدند بی آنکه در کشت و پرورش آن سعی داشته باشند . در این کثافتش «فئودالسم» و بورژوازی با هم آشتی کردند و کلاه مردم چمانکه پیش از این، پس معرکه ماند ...

آزادگان و رزمندگان از میدان به در شدند و به «گمنامان» تاریخ هوستند و فرصت طلبان و طاووس صفتان ماندند و شدند رجال صدر مشروطیت و دانشمندان پر قدر و قیمت ...

صمد بهرنگی

جانبدار و نه سرگردان

اینکه یکتای زمانه‌ای من بود، اینکه یکتای زمانه‌ی من با آبهای آزاد رفت، اینکه صمد، بچه‌ی خوب و نازنین و شجاهی بود، اینکه یگانه‌های دوران داغ میگذارند و میروند، اینکه یگانه‌های دوران زندقه‌گیشان سرشار و پرمعنی است، اینکه یگانگان زمان سخت‌من، بدن‌ها باورده‌های بشر دوسفانه‌شان سخت نگاه می‌کنند، اینکه در زمانه‌ی من تکه‌پوشان تنها دلگرمی ماست و آن‌ها فراتر از حد قدیس شهید سردرگفن، تاپای جان برای عصمت پافشاری و حیثیت آدم، آدم دهقانی، و آدم گرسنگی و آدم مظلوم می‌کوشند، اینکه یگانگان زمان دل‌پر

حرونی از روهنغفکران پرمندعای کسده دماغ کافه نشین فلسفه باف دروغگوی لافزن دارند و در ایما نشان اما - هم چنان استوار میمانند، علیرغم تمام خون چکر بها. این که آدم یکتای عهد من، آدمیست جنگجو و سخت شکن و سخت کوش و این که صمد اینطور آدمی بود، والدیشه مشخصی داشت درباره انسان، و شفقتی داشت عظیم بچه ها، بچه های دهقان و فقیر و ولگرد و کارگر. و اینکه الفتی داشت با لباس وصله دار و سر آشتی ناپذیری با اتومبیل های لوکس و بابائنه های بچه های تیتوش مامانی و با بیمدالتی و فاصله های خونین طبقاتی، چیزها هست که هر کس کتاب صمد را بخواند و صمد را دیده باشد میدانند دشوار است اما، که نگذارم بنان و نوا رسیده ها و مرده خورهای مواجیب خوار چهره های مسخ شده ای از او بسازند. نو که میدانی آدمی مثل صمد هرگز «سرگردان نیست»، نو میدانی چنین بشریتی هرگز «اکزری» نیست. با آن قری که توی کم-رت بیآوری، برو جهنم شود. دو نفرتان دست بدست هم داده اید که در مقابل کدام واقعت قدهلم کنید؟

صمد با لهجه اش میگفت «من پیدا کردم، تو...» همان دیدار بود و آخرین «تو باید دنبال سوزه تو مردم بگردی، تو دهاتی ها، بچه های ولگرد و فقیر»

میگفت، «اگر میخواهی داستان بنویسی برای بچه ها باید مواظب باشی دنیای قشنگ الکی برایشان نسازی.»

میگفت، «بچه را نباید زده. و تو، شما دو تا و دو تا شماها چه کسی را میخواهد گول بزنی با این تکیه احتمانه تان روی «سرگردانی» صمد و آن ترهات دیگر.

«باید حقیقتی را که هست گفت، نه این که این خوش اخلاقیهای آخوندبازی، باس به بچه فهماند که تو مملکت بچه هایی هستند که نون و پنیر ماه و سال نمی پهنند» و چشمای عزیزش زیر عینک برق میزد، من سلام خوش رامی شنیدم.

پراز کهنه و بی تردید. «نباید که فقط مبلغ محبت و نوع دوستی و قناعت و تواضع از نوع اخلاق مسیحیت بود به هر آنچه و به هر که ضد بشری و غیر انسانی و سد راه تکامل جامعه است باید کهنه ورزید.

منظورم اینست که «پیدا کرده بود» و منظور اینست که درست زندگی کرده بود، و منظورم این است که خاک بر سر تو وظیفه خوار، و عامل سکوت و عمله مساخان

صمد بیشتر حرفهایش را برای بچه ها زد، و درست فهمیده بود که اگر جایی بشود که آدم قبایش را آویزان کند، جایی کنار چراغ دلی، آنجا است. چیزهایی که باقی ماند، همانها هستند.

مهر دم سراغ مهراتش برای دوباره خوانی، و خلوت کردن با صمد.



نفرت دستمایه ای همه ی قصه های صمد است نفرت به شقی، نفرتی مشروع و بایسته، زیباترین نفرت. اولدوز و یاشار هر دو بقدر فرزند انبهاء معصومند،

پدر و مادر اولدوز اما، جانب «بد» را تشکول داده‌اند. خوبی و بدی بستر اصلی داستان است.

زن بابا چهره‌ی ابدی زبید و نمودار تهاجم و تجاوز و پلیدی است و دشمن خوترین نفرت معصومانه‌ی یاشار و اولدوز متوجه او آنقدر بحق است که دشوار توجه را جلب میکند.

عروسک سخنگو با آن که بعد از اولدوز و کلاغها پدید آمده است از نظر وقایع داستان بر آن مقدم می‌باشد. جدال نیک و پلیدی و تفاوتی که میان آنها خود می‌نماید بر مبنای ارزشهای جدید است. تجاوز و ستم «بد» با کی و پافشاری .. «نیک» معیار افتراق آنها را بنیادی بشری است که از واقعت زندگی در جهان بیداد مایه می‌گیرد.

گاه اولدوز نخستین قربانی تهاجم «بد» است و تلمیح شدن گوشت او زیر دندان زن بابا اولین آثار ظهور پدیده‌هاست که معجز به شکست مطلق زن بابا و پیروزی نیک می‌شود.

نیک در دنیای مسلط بدی تنهاست، مثل هر وقت دیگر در زمانه‌ی ما، چهرگی نیروهای سیاه‌بدی، آغاز مصیبت است.

تنهایی اولدوز را عروسک با تکلمش می‌شکند. عروسکها حرف نمی‌زنند مگر بچه‌ها آنقدر نیک باشند که اولدوز بود.

دنیای عروسکها زیباترین دنیای تخیل است اما نه کاملترین، اینجا هم چیزهایی مثل خودپسندی وجود دارد، اما در سلطنت زیبایی، طاوس خودبین زبون ابدیست.

مهربانی نسیمی است که در همه‌ی دلها می‌وزد. کرم شبتاب در جامعه‌ی جنسی عروسکهای سخنگو با همه‌ی حقارتش چهره‌ی پر معنا می‌یابد. امکان برایش، یعنی هست موجودیست بشری یاشار و اولدوز اینجا پذیرفته شده‌است.

«عروسک گفت سلام کرم شبتاب، کجا می‌خواهی بروی؟»

کرم شبتاب گفت داشتم نوبت تاریکی جنگل می‌گشتم که صدای شما را شنیدم و پیش خودم گفتم من نیک کم روشنایی دارم، چرا پیش آنها نروم؟ و خرگوش بسادگی تابید میکند: «هر نوری هر چه قدر هم ناچیز باشد. بالاخره روشنایی است.»

و نتیجه قبلا گرفته شده‌است که پس بایک گل هم بهار می‌شود، قرار نیست در دنیای ماهتابی عروسکها فرصتی برای خود پسند طاوس باشد. پیروزی، بهر حال از آن کرم شبتاب است. تلاش او برای روشن کردن جنگل بهوده نیست.

ترس و تنگ نظری زن بابا، با همه‌ی زیان بخشی، موجب میشود که اولدوز بکسره بدنمای واقعیت برگردد، عروسک سخنگو را زن بابا از بین می‌برد. و اولدوز در دنیای تیره و محکومش، اندیشه‌ی پاک مقاومت درس می‌پروراند، تا از فرصتی پدید آید، اولدوز نمی‌تواند نومی‌شود چرا که، بیداد همچنان بر جای خویش نشسته‌است و آدمی تا هنگامی که زخم می‌بخورد سوزش را نمی‌تواند که از یاد برد، کینه همچنان باقی است تا ننه کلاغی که از مرگ نمی‌ترسد با جراحت پنجاه ساله‌اش

فرا برسد ، زمان غلبه‌ی موقت زن با با رو بپایانست .

اولدوز با یاشار دیدار میکند و بکمک کلاغها نقشه میکشند ، کلاغها تنها درین قصه اند که تصویرری دوست داشتنی یافته اند ، چرا که لباسشان از همه‌ی پرنندگان چرک تر است و از همه بیشتر منضوبند ، به رنگ جانب شاهبازها را نگرفته است .

زن با با ننه کلاغ را اعدام میکند و آقا کلاغه در زندان می ماند و این ، اما فراهم آوردن موجبات خشم کلاغانست .

روزهای پریشانی و نگرانی و گرسنگی و ترس ، روزان همپوشه‌ی فروستان فرامیرسد . نیکیهام وقتاً شکست خورده اند زن با با «اعدام» می کند و «زندان» . بایک چنین حرفی با محبت و ادب و لباس تمیز پوشیدن نمی شود مقابله کرد .

یاشار قهرمان معصوم دست بقتل سگ نگهبان میزند ، بدون اینکه هرگز از سگ کشی لذتی کسب کرده باشد ، گناه وقتی است که ضرورتی وجود نداشته باشد . آنها حتی مرگ زندانی را قصاص نمی گویند . کشتن - «حق» شان بود . چه کسی زبان کلاغها را بلند است ؟

آنها باز میگردند ، هیچ چیز ، نه سیدقلی جن گهر و نه دعا و خدعه جلودارشان نیست .

اولدوز و یاشار هر روز میکنند و بسرزمون کلاغها میگریزند ، آنجا از زن با با خبری نیست ، اینک دوران بیداد سرآمده است زن با با اکنون فقط میتواند توی سرخودش بزند . خاطرهای مرگ دوستان اما ، آنجا هست ، تازه اول کارست . «پستانکها را دور بپندازید بهاد دوستان شهید و ناکام! خشم همچنان باقیست تا نوبت به پسرک لبو فروش میرسد .

او ، انسان پیروزیست که زهر کوبته هایش را بر سر ارباب قالی باف چکانده است . دیای اغلب قصه های به رنگ همچنان دنیای درگیری ، دنیای جدال گربه های روی دیوار ، گربه های در سطوح مختلف از حقانیت باقی می ماند .

عشق ناممکن قوج علی چوپا فزاده به دختر پادشاه اگر چه فاقد دندان فروجه و سخت روی قصه های دیگرست ، اما چندان از تلخی نفرتی رقیق تر خالی نمی باشد .

دختر پادشاه صاحب مملوونها عروسک و الک دولک طلایی - که بر سر ساختن آن زرگری که برای دختر نوزاد خود گوشواره می ساخت ، کشته شده است - مورد عشق قوج علی قرار میگیرد .

بنظر قوج علی «هیچ عیب و علتی» در این کار نیست . او برایش تنها محبت مطرح است و هرگز نمی اندیشد ، نه به جلادان ، و نه به شوکت پادشاهی ، پشیمان هوس و خود پشندیهای دختر اما همانهاست . که قوج علی از آنها فارغ است جلادان و وطلا ، که هرگز قدرت جز آنان پشعوانه ای نشناخته است ، تنها «افسانه‌ی محبت» است که سر سرکتش دختر را رام میکند ، افسانه ای نه از نوع محبت های بومار عسویت و هندوئیسم گاندی . تلاش هفت گانه برادرانیست که میکوشند بیماری دستهای هنرنده شان به هفت دختر عموی زیبا برسند . مگر نه اینست که ارزش آدمی جز با دستهایش نیست .

آنها در روزها آهنگری میکردند و شبها مخفیانه در زیر زمین مشهور
مساختند، پادشاه اسلحه سازی را قدغن کرده بود. اما مردم شهر شهسور لازم
داشتند شبی که آنها سندان سخت سر نوشت را می شکافتند آنها وظایف شهر ساز است
که می تواند بهانه‌ی فسخ عزیمت عجولانه شدن شود و همین موجب میگردد که
جامعه، در انسانی ترین شکلش بظهور بیوندند، زمستان را میمانند، زمستان
سخنی که تخم لاله‌ها را میکشد و تنها يك لاله میماند که اگر خونش را ایشار نکند، دیگر
هیچ لاله دریای تپه نخواهد ماند که راهنمای هفت برادران شود و هم اوست،
نخستین قربانی محبت، عروس کوچکترین برادر.

مردم باید لاله را بعد از اینها هم ببینند، لاله‌ی زیبا، لاگردان، سل لاله‌ها
میشود، قربانی هفت خواهر و هفت برادر و خاک این دیگر نه جامعه که بر اثر از
حماسه است در تغزلی ترین شکل. موفقیت کامل وقتی نصیب قوچ علی میشود که
دختر پادشاه دست از آلودگی موقعیت و مقام موشوید و به همراهی قوچ علی، سوی
«پائون» ترها، یا کترها و محبت دار ترها پرواز میکند. قهرمان این تحول، لاله‌ی
کوهی است که خونش را، خاک بخشد. وقتی هم، نوبت بدختر پادشاه میرسد که
عاشق کچل کفتر باز فقیری میشود که ده پانزده گفتار، يك بز و سوت زدن قشنگی دارد،
فقر آن جنبه‌ی شریف زندگیست که از دستبرد نامردی و دوزو ملک مصون مانده
سادگی و زیبایی رفیق یگانه‌ی بی چواری است و عشق دختر پادشاه، بدین خاطر
جذاب است که از خانه پدر میگریزد و دستها و ریشم ریشی نهی کچل میشود. کچل
ایشان مجهز بنهر و مندترین قوای نمکی هاست. نزی که گلاوه میسازد و کونترهایی
که آنها را به هدف می نشانند، زمان زمان پیروزی «نیک» است و برانه‌های کشتار
وزر و زیور از بنهاد می لرزند.

حاج علی کارخانه دار، کارخانه دارها، شاه و وزیر بهوده میگویند تا با کچل
کفتر باز در افتد خطر او، بیشتر خطر دانائی و آگاهی است و خطر هم بستگی
کچل هر چه از خانه‌ی او بیاز میزدرد بفقر می دهد، و این سنت فقر است. کچل
استدلال میکند، «خوب کچل جان حال احساب کن، بین مال حاج علی برایت حلال
است یا نه. حاج علی پول هارا از کجا می آورد؟ از کارخانه هایش، خودش کار میکند؟
نه او دست بسواه و سفید نمیزند او فقط منفعت کارخانه‌ها را میگیرد و خوش
میگذراند. پس کی کار میکند و منفعت میدهد کچل چاره؟ هجت را خوب بکار بینداز،
يك چیزی ازت می پرسم درست جواب بده. نگو بیونم اگر آمده‌ها کار نکنند کارخانه
چطور میشود؟ جواب، تعطیل میشود سؤال، آن وقت کارخانه، از هم منفعت بدهد؟
جواب، البته که نه، نتیجه، پس کچل جان، از این سؤال و جواب چنین نتیجه
میگیریم که کارگرا کار میکنند اما هم، منفعتش را حاج علی بر میدارد و فقط يك کمی
بخود آن‌ها میدهد. پس حالا که ثروت حاجی علی مال خودش نیست ...»

نهری کچل، نیروی نجمع کیوتران و بزا است در قبال حاج علی و پادشاه، اما
از شکم قصر پادشاه، کسی جدا میشود و کچل می بیوندد. حالا در کنار قصر پادشاه
خانه‌ی کچل هم هست.

عوامل مجهول، نهرهای جانبدار ستیزنده که سر نوشت حقیقت را نه بین

میکنند، راه درازی تاما می سواه کوچولو درپیش دارند که تبدیل بیروهای ذاتی و روشن آدمی کردند



افسانه های آذربایجان که صمد با آقای بهروز دهقانی باهم آنرا گرد آورده اند مشخص تمام مباحثی است که کارهای صمد را دربر میگیرد. پری قهرمان دختر حاجی صباد آوارگی را می پذیرد و تن به تسلیم نمی آید. در این راه حتی از خون دو فرزندش میگذرد، وزیر و ملاها قتل رسوا و هلاک میگردند.

کار، در «پدر هفت دختر و پدر هفت پسر» و «قصه ی آه»، رسوکاری آدمی را موجب میشود. این داستانها بسیار یادآورنده ی هزار و یکشب هستند. «آدمی و بودی» پیرمرد وزن ساده ای هستند که نادانی بخاک سیاه می نشانندشان. دنیای دنیای بورژواها و کلاک بازها، اینجا بر سوایی نشان داده میشود. آدم در این داستانها با عریان ترین چهره های خصالتش خویش را باز می شناسد. مادره آلتیم توپ، در دنیای تهدید آمیزی زیست میکنند که داستان ترسش بوجود آورده و سرانجام خود قربانی کرده های خویش می شود. آلتیم توپ و دائی سرانجام دختران پادشاه را بزنی می گیرند. هر کس بمیزان شجاعتش پیروز است و هر کس بقصد داناوش شجاع.

انسانیکه بلباس حکمروایی درآمده بدنیال دانایی و دانستن راز، تخت و تاج بدرویش وامینهد و آواره ی بیابانها میگردد. همه جا دانایی و شجاعت دست یاورش هستند. او هم به این یاوری، بخاطر دانایی درجایی حتی از خویش میگذرد. در این قصه، آدمهای دیگر ماجرا سخت گرفتار اعمال خویشند، و در انجام آنها که سخت کوش و دنیال کننده اند.

در روایت های عامیانه کمتر یوش می آید که «بدی» بر «روشنایی» غلبه کند جایجا که انسان تنها مهماند، نیروهای مجهولی بهاریش میشتابند، مبادا که بیداد میدان یابد، باز تاب ناتوانیهای آدمیان ساده و زخم خورده پیوسته در همام زندان های سود و طمع. همین عوامل مجهول بوده اند «گل خندان» دختر دریائی رویا پیگریست که سرنوشت تلاش، او را نصیب ماهی گهر زحمتگشی کرده است، پادشاه طمع در همسر ماهی گیر می بندد و نقشه مرگ او را طرح میریزد، اما همسر زیبا و خواهر دریائیش ناممکنهای بهانه ی شاه را ممکن میگرداند و آتش سرانجام پادشاه و تختش را در خود می کشد، و جایجا دانایی جایگهر نیروهای مجهول میشود و این متعلق بدورانی است که قصه گو، از تجربه داناوش بهره گرفته است، و با تنگناهای زندگی محقرش کمی فرصت نفس کشیدن و امیدوار شدن باو داده اند جایکه امید آدم بخود آدم بازگشته است. ناوقتی ابراهیم کچل بی چیز دانا تر از «ای وای های» نشده همچنان در معرض تهدید قرار دارد. کلید نجات پیوستگی است.

دره آرزو، فرصتیست که بنحواناده ی فلک زده داده شده است. اینجا و در «دنیال فلک» مسئولیت عمل قهرمانان مستقیم بمهدد خودشان گذاشته شده دره آرزو آنها بادشاه و نفرین خودشان را ضایع میکنند.

«فاطمه خانم» یکی دیگر از قصه‌های مجموعه شایسته نامی با سیندرلای غربیها دارد و فاطمه خانم بسیار شبیه اولدوز است در آنجا که میگوید: «همه بدبختی‌ها زیر سر آدم‌های بد است که نمی‌گذارند دنیا بهتر شود» فاطمه خانم به پاس ظلمهایی که دیده است هر روز موشود؛ و در همه‌ی آن‌ها دیگر انسان قربانی ستم‌های خویش.



ماهی سیاه کوچولو، آخرین کتابی که صمد چاپ‌زده کتاب خوب و ماندنی زبان‌ماست، نه برای کودکان که برای بزرگترها هم زبان صمد در این کتاب به تکامل رسیده است (۱)

از جهات بسیار ماهی سیاه کوچولو صمد است.

باز هم دانایی آغاز مبارک هجرت است از فرودست تری تا تعالی. صبح بسیار زودی ماهی سیاه کوچولو مادرش را بیدار میکند و میگوید «میخواهم راه بیفتم و بروم بینم جاهای دیگر»؛ «می‌خواهم بروم بینم آخر جویبار...» او، بی آن که بداند عالم و فیلسوف یعنی چه؛ بر سر نوشتی که دیگران محتوم میدانند می‌شورد نمی‌خواهد وقتی چشم باز کرد؛ خود را در جویبار حقیری ماهی پورو چشم و گوش بسته مانده‌ای ببیند. این حس جوانی است که شورش را در حوش درک کند و بآن گردن نهد، ندای دریاها، پویش‌وی را فرامی‌خواند ماهی کوچک آگاهی را آزموده و تجربه از حلزون منسوب کسب کرده است.

سخنان و باورداشتهای تازه پیرها را بوحشت و جنایت میکشاند. کفکار «نهم و جیبی» بمادرش در آخرین لحظه‌های گریز پورها و پذیرندگان وضع موجود را بشگفتی و خشم موافکند.

«مادر برای من گریه نکن، به حال این پور ماهی‌های درمانده گریه کن.»

دنیای برکه، عالم کفچه ماهیهای نادان و خودپسند، جهان دشوار دیگریست که باصلابت از او استقبال میکند.

برای کفچه ماهیهای متعلق به اصلت و نجابت، خلقت تنها برکه‌ی آنهاست قورباغه خانم بزرگ او را بی‌اصل و نسب و فضل فروش می‌خواند و تهدیدش میکند، ماهی سیاه کوچولو از این دنیای منحصر نیز میگریزد.

زندگی آبها سرشار از تهدید و دروغ است، خرچنگ در حال خوردن قورباغه‌ای که شکار کرده برای او دام میگردد با روشنفکرانه ترین کلمات ممکن دانایی ماهی سیاه، اما مایه‌ی رستگاری است.

«من نه بدبینم، نه ترسو. من هر چه را که چشم می‌بیند و عقلم می‌گوید بزبان می‌آورم». وقتی سنک چوپانی شکارچی قورباغه را به اعماق می‌فرستد، ماهی سیاه دنیای شکارچی و شکار شونده را بهتر می‌شناسد، بی آنکه اعتقاد کند که دنیا همه‌اش بدیست چه سخنان حکمت آموز و خنجر اهدائی مار و لک مویب همون مطلب است.

۱- از جهت زبان درکارهای دیگرش هم بنظر من نه تنها افرادی وارد نیست بلکه وارد شدن اهجه در نوشته بر شیرینی نثر افزوده است چرا که مخاطب بجه‌ها هستند.

ما، مولك «كارش» «ساختن» خنجر است برای ماهی های دانا ماهی های آگاه
زیادی که قبل از اورفته اند و حالا دسته ای تشکله داد-اند و صیاد را بتنگ آورده اند.
ماهی سیاه کوچولو را هترابسوی دریای پر از اره ماهی و سقائک و ماهی خوار
ادامه میدهد. با این وسواس دردش که «راستی اره ماهی دلش می آید همجنسان
خودش را بکشد و بخورد»

اشتیاق بدانستن و پیوستن بگروه ماهیان باهمی که نور صیاد را هر روزه
با خویش به نه دریا میکشند؛ چراغی دردش برافروخته است که از هر چه خطر
است نهراسد. او حالا چیز های دیگری هم دانسته است چیزهایی از نوع تفنگ و گلوله
ایشها را آهوی زخمی برایش حکایت کرده است.

ماهیهای جوان رودخانه ای دیگر، بر او حسرت میخورند، ترس چیز است
که از عزیمت بازشان می دارد حس جنبش اما دردشان است.

بعد از آشنایی بر برکت او با ماه است که بر خیال هر غیر ممکنی فائق می آید
ماه برای او حکایت از آدمیانی میکند که میکوشند روتی چهره اش بنشینند؛ برای
ماهی سیاه کوچک پذیرش چنین واقعیت غولای دشوار است؛ اما ماه مجرب با و میآموزد
که «آدمها هر کار دلشان بخواهد» سپس درمی یابد که جوانان رودخانه بردودلی چیزی
گشته اند، بدنهای آمده اند غیر ممکن مغلوب مطلق میشود؛ با اینکه ترس هنوز
در دلشان است و ماهی دانا چنین اندرز میدهد: «تما زیاد فکر میکنید همه اش
که نباید فکر کرد» راه که بیفتیم ترسمان بکلی میریزد»

اما شاید هنوز زود باشد که آنها از مهلکه ی نخستین آزمایش سر بلند بهرون
بیایند؛ خطر آنها را به زاری در می آورد و میکوشند همه را گناه دانسته بار کردن
ماهی سیاه کوچولو کنند. دشمن مرغ ماهی خوار آزادی آنها را نوید میدهد در صورت
خفه کردن صدای ماهی کوچک یاران بر او میشوند. دم گرمش در آهن سرد آنها
بی اثر می ماند چرا که خطر چشم هوششان را پوشیده است؛ خنجر و مشکلی بدادش
مهرسد و تنها از آن مهلکه او میتواند بگریزد، آن های دیگر فدائی زبونی
خوبشند.

آبی وسیع موج ، با تهاجم اره ماهی آغاز خود را با و مرضه میکند ، این
نخستین برخورد با انتهای جویبار است ، تمام آنچه که او تا کنون بدنهایش بود؛
اینجا هنوز اما آخر دنیا نیست ، جهان را پایانی نیست ؛ هنوز رفقای هستند که
باز هم منتظرند و وقتی او را به بینند «این هم یکی دیگر ، رفیق خوش آمدی» زندگی
دنیا و حکایتها در وجود آنها به بیکرانگی میرسد.
اینک پشت بافتاب داده و می اندیشد ،

«البته اگر يك وقتي بامرگ روبروشدم - که می شوم - مهم نیست؛ مهم این
است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»
ماهی سیاه کوچولو؛ حاصل تلاش هایش را در کاری میکند که به مرگ دشمن
بزرگ ماهی خوار و رهائی همه ی ماهیهای دیگر - را انجام می یابد ؛
قصه ی مرگ ماهی سیاه کوچولو با نجا ختم میشود که «ماهی سرخ کوچولویی
هر چه کرد خوابش نبرد ، شب تا صبح همه اش در فکر دریا بود ...»
چون مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری ...

يك نمونه ديگر از مقالات تحقيقي صمد

مشخصات قهرمان

در افسانه های آذربایجان

افسانه قسمت مهمی از فلکلور را تشکیل میدهد. در افسانه ها علاوه بر چیزهای دیگر که عموماً از فلکلور عاید جامعه شناسان و غیره می شود میتوان بهترین و اصل ترین نثر زبان را پیدا کرد. به علاوه افسانه ها سرشار از ترکیبات زیبا و تعبیرهای لطیف آن زبانند.

مثلاً در داستانهای **گورا و غلو** می توان نثر زبان ترکی را سراغ گرفت. نکته پیداست که افسانه های هر ملت و کشوری خصوصیات خاصی دارد که آنها را از افسانه های ملل دیگر متمایز می کند. در محیط های جغرافیائی مختلف و از حوادث و شرایط تاریخی گوناگون افسانه هایی با خصوصیات متنوع زاده میشود. مثلاً آنچه در نظر اول در فلکلور سیاه پوستان دیده میشود رنج و حسرت عظیمی است که در طی هزاران سال بردگی و استعمار شدن بر آنها سنگینی کرده است و لاجرم در فلکلورشان منعکس شده است.

اصولاً فلکلور نشان دهنده و منعکس کننده احوال و افکار و آرزوهای طبقات محروم و پائین اجتماع است و گاهی که از بالاترها و اشراف صحبت میشود، هنگامی است که طبقات محروم به ناچار ضمن امرار معاش و تحصیل با آنها برخورد میکنند.

چون روی سخن در این مقاله با افسانه های آذربایجان است همین قدر مقدمه چینی هم کفایت میکند.

در دوسه جای دیگر هم گفته شده به میتوان داستانهای فلکلوریک آذربایجان را سه دسته کرد:

۱- داستانهای حماسی مخلوط با عشق های پهلوانی و دلاورها و مبارزه با پادشاهان و خوانین و قورقودها. از این دست داستانها بکیرید داستانهای بسیار شورانگیز **گورا و غلو** را که هفده داستان است. و بعد هم داستانهای کتاب «دده قورقود» را.

۲- افسانه های صرفاً عاشقانه، از این دست بکیرید داستانهای **سپاد مشهوره عاشق غریب**، «طاهر میرزا» - «اصلی و کرم» - و غیره و غیره...

۳- افسانه هایی که برای بچه ها و نوه و نتیجه ها گفته میشود در شبهای دراز زمستان پای کرسی برای سرگرمی و فرورفتن به خواب شهرین و شکر. همه کس دست کم نام پنجاه داستان از این دست را می دانند.

در اینجا فقط می پردازیم به خصوصیات افسانه های دسته سوم

سخنی درباره چند تن از قهرمانان و چهره‌های مشخمس افسانه‌ها ،

۱- «کچل» - یکی از جالب‌ترین و زنده‌ترین و اصول‌ترین چهره‌های افسانه‌های آذربایجان است. کچل جوان فقیری است که از طبقه سوم که هیچ‌گونه وسیله معاش ندارد نه زمینی و نه سرمایه‌ای و نه هیچ شغل و حرفه و منصب مهمی. اغلب پوششش نه پیرش زندگی، می‌کند و از پولی که نه‌اش از پشم ریش بدست می‌آورد امرار معاش می‌کند.

کچل گاهی نمکی تنبل و تن‌پرور است. اما وقتی که مجبور به کار کردن و سر کردن شکم خود می‌شود چنان کارهایی می‌کند و چنان مردی و هوش و فراستی از خود نشان می‌دهد که پادشاهان و وزیران و دیوهای پرزور از دستش عاجز می‌شوند، در دو کلمه بگویم، کچل تنبل و درعین حال چالاک و کلرکن است و خوب می‌تواند تخفه سوار کند حرفه‌های بامزه خیلی بلد است. داستان نویس معاصر غلامحسین ساعدی در یکی از داستانهایش از این چهره آذربایجانی به‌خوبی و استادانه بهره‌داری کرده است.

در افسانه‌های آذربایجان کچل اغلب با وزیر و گاهی با پادشاه درمی‌آیند و همیشه پس از شکست‌ها و خفت‌ها و گول خوردن‌های متوالی پیروز می‌شود و بکوه می‌بینوم داماد پادشاه شد یا خود به‌جای پادشاه نشست و نه پهرش را هم وزیر کرد.

کچل سمبل فرد محروم و زجر دیده اجتماع است که همیشه در آرزوهای نیک و ختی سوخته و خواسته است که روزی خود فرمانروای خویش باشد.

۲- ولیر - وزیر از چهره‌های منفی افسانه‌های آذربایجان است. او مردی است چابک و مودبی و بول پرست که هیچ مهانه خوبی با طبقات پائین اجتماع ندارد. در افسانه‌های آذربایجان جدالی گیرمیان وزیران و مردم درگیر است.

۳- دیو - دیوهای آذربایجان خیلی پرزور و درعین حال سخت‌پخته‌اند. آنها می‌توانند کوهی روی کوه دیگر بگذارند. اما بایک حرف مفت گول می‌خورند و بدست خود گورشان را می‌کنند یا فرار را برقرار ترجیح می‌دهند. مثلاً در افسانه «چیتدان» دیو حرف چیتدان را باور می‌کند و سرخود را می‌برد تا زیر پایش بگذارد و از درخت بالا برود و چیتدان را دستگیر کند.

دیوها گاهی عاشق دخترها و زن‌ها می‌شوند و آنها را می‌زدند. بندرت هم زنی هم عاشق دیوی می‌شود و او را می‌آورد و در خانه‌اش پنهان می‌کند. مثلاً در افسانه «نارخاتین»

جان دیوها اغلب در شوشه‌ای یا میان جاروئی و آئینه‌ای پنهان است که اگر آنرا بر زمین بزنند دیو نعره می‌کشد و می‌میرد.

۴- روباه و گرگ دو قهرمان آشتی ناپذیر و ناسازگار افسانه‌های آذربایجانند. روباه موجودی است مکار و آب زیرکانه و هزارفن و حقه باز که تمام سوراخ سینه‌ها را بلد است و گرگ موجودی خشمگین و درنده و دست و پا چلفتی که همیشه گول زبان چرب و نرم روباه را می‌خورد و در دام می‌افتد و کتک می‌خورد. روباه حتی سر شیر و آدم‌ها و شتر هم کلاه می‌گذارد و از این رهگذر شکمش را سیر می‌کند.

معلم مردم

ای جنگل
ای صمیمی ساکت
ای ژرف
ای راز دار پی درز
ماوای پر حفاظ
آئینه خضارت محض امیدها
روح بزرگ واسطه دعوت از بهار
در خواب یشم رنگ فلات
مفتون امینی

گور کی عقیده داشت که یک نویسنده خوب باید از صمیمیت و جرات و درک عمیق برخوردار باشد و رومن رولان انسان شرافتمند را زیباترین پدیده خلقت می دانست. وجود سمد آمیزه ای از این همه بود. با مرگ سمد در آستانه باروری، ادبیات کودک ایران درخشان ترین امید خود را از دست داد و سوگ مرگ او بیشتر مطبوعات کشور را جامه سیاه پوشانید. او شرافتمندانه زیست و بسا مرگی نجیب از دنیا رفت. از این رومرگ سمد درخور عزا و گریستن نیست. «مادر، برای من گریه نکن. به حال این پیر ماهی های درمانده گریه کن.»

ماهی سیاه کوچولو، ص ۹

سمد گوشت و خون و استخوان به زیر خاک رفت، لیکن سمد اندیشنده و مهربان و چاره جو در کتابها به حیات خود ادامه داد. زیرا که تنها صداست که می ماند.

سمد آن کی کوتاه خود لحظه ای به آرامش تن نداد، آموخت، دید، اندیشید، تعمق به شد و دست چین شده آموخته هایش را یاد داد. آنچه را که

به زبان نمی توانست بگوید در شبها نمره زد، و آنچه را که قلم نتوانست تصویر کند به فحش بست .

اما چون با کودک سروکارش افتاد، زبان کودک گشود و خشونت را از خود دور کرد و بادلنشین ترین و ساده ترین بیان واقعیات حاکم بر زندگی و اجتماع را تشریح کرد.

از وقتی پایش بروستا باز شد و خلق محروم را از نزدیک دید، دفتر ذهنش را یکسره از آموخته های رسمی و دور از واقعیت پاک کرد و تنها به تجربه دل بست. در نوشتن اعتقاد پیدا کرد: « تا محیطی را از نزدیک نبینیم، در آن زندگی نکنیم، با مردمش نجوشیم، صدایشان را نشنویم و خواسته هایشان را ندانیم، بیجاست که برای آن محیط و مردمش دلسوزی کنیم و برای آنها حتی داستان بنویسیم که آن فلانی فرنگ نشین می نویسد و باورش هم می شود که بزرگترین داستان نویس ایران است .»
کندوکاو در مسائل تربیتی ایران، ص ۶۸

به هر کاری صمد دست زد؛ از ترجمه اشعار معاصر گرفته تا جمع آوری فلکلور و نوشتن مقالات تربیتی و نقدهای طنز آلود بر بنجل های قلمی. قصدش نشان دادن صورت دیگر دردهائی بود که در بستر ژرفی از حیات این مردم لانه کرده و بیشتر صاحب قلمان بظاهر مستول و متمهد؛ از لمس آنها دوری جسته اند. بعد از جستجوها و مطالعات عمیق چشم امیدش را بر روستا دوخت و روستا زادگان . و سرچشمه هر دستاخیزی را در روستا پیدا کرد. از شهرها فراری شد. زیرا که او طالب اصالت بود و دشمن سرسخت ابدال. هیچوقت بوضع موجود رضانشان نداد. قلم و زبان و رفتارش را در فروریختن پوسیدگی ها و قیود تحمیلی و افکار عوام فریبانه بکمک گرفت. و بتدریج در محیط های آشنا به نوسازی افکار پرداخت .

در این کار مصالحتش آگاهی و دلسوزی و صمیمیت بود. از دیدن دست هائی که بجای ساختن و خراب کردن بدعا بلند می شد؛ لرزه بر تنش می افتاد. زیرا که نشانه های تباهی حرمان را می دید.

صمد از دریافت های تجربیش آموخت که باید بچه ها را بسوی خود خواند و با تعالیم سنجیده و متکی بر واقعیات خود آنها را از مرزهای فکری پدرانشان دور سازد و در شیار مغزهایشان بذرشک و عصیان پاشد و تقدیر کور و اقلیم زندگانیشان تبعید کند. بدین جهت بقصه نویسی روی آورد. در قصه های کهن دست برد و جادو - کاری ها را دور ریخت و حقایق انکارناپذیر حیات را بصورت تلطیف شده در کالبد قصه ها گنجانید .

اونخواست در قهه هایش بچه ها را اسیر چهار دیواری اصول اخلاقی قابوسنامه کند و از آنها برهائی بوجود آورد و در مزرع پیشینیان به چرا وادارد .

بچهها را مثل ماهی سیاه کوچولو از جویبار حقیر زندگانیشان بیرون کشید و برودخانههای پرازقورباغه و ماهیخوار برد و خرچنگها را نشانشان داد و بدریا رهنمون شد؛ چون خبر مرگ صمد بگوش بچهها رسید گفتند: «چطور می شود فراموش کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی، بما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم . به امید ... دوست دانا و بی باک ! » ماهی سیاه کوچولو ؛
ص ۱۲ .

صمد هیچوقت گرفتار یأس و نومیدی نشد. از شکست هم همان قدر تجربه می آموخت که از کامیابی و موفقیت. او در تمام لحظه های حیات معتقد بود که « هر نوری هر چه قدر هم ناچیز باشد ، بالاخره روشنائی است.»
عروسک سخنگو، ص ۲۷

صمد از مدت ها پیش به پوچی حیات کنونی پی برده بود، اما آن را در نوشته های کودکانه خود داد نمی زد. کارش جستجو بود. تا می توانست پیاده راه میرفت و دور افتاده ترین و نا آشنا ترین دهات از خانه خودش بیشتر برایش آشنا بود . در رفتارش و کلامش جاذبه ای بود که مردم گریزترین دهاتی را بسوی خود میکشد و سینه هاشان را باز میکرد و قصه ها و مثلها و بایاتسی ها را بیرون می کشید و ثبت می کرد و در قصه هایش از آنها بهره می گرفت . در این کار همه سنتها و ادبیات شفاهی را ابتدا از صافی تجربه می گذراند و بشکلی لطیف و دوست داشتنی ارائه می داد. چند سال بی هیچ هیاهویی بکار گردآوری مواد فکلیوریک پرداخت و در آنزوای روستاها؛ ارزنده ترین مجموع افکار بشری را مطالعه کرد و پرشد. از آن بیعد بنوشتن پرداخت .

از وقتی بنوشتن قصه های کودکان شروع کرد ؛ زبان ماهی ها؛ کلاغها ؛ قالیبافها؛ مادر مرده های در عذاب از تنگ نظری نامادران؛ چوپان های آواره؛ دردشت های سترون را آموخت. و در حفاظ دور از دسترس عمله های شیطان توانست عمیق ترین مسائل را برای بچه ها مطرح کند. گناه چیست؟ کلاغه گفت: این؛ گناه است که دزدی نکنم؛ خودم و بچه هام از گرسنگی بمیریم. این؛ گناه است جانم .

این؛ گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم. این گناه است که صابون بریزد زیر پا و من گرسنه بمانم . ، اولدوز و کلاغها؛ ص ۶.

تا مرده کشان تابوت «اخلاق بورژوازی» دادشان بلند نشده که ای دریغ
 دین رفت: ایمان رفت، اخلاق هم زیر پا له شد و بیجهها پدآموز شدند؛ دزدی رواج
 پیدا کرد، بهتراست دنبالهٔ قصه را بگیریم: «ننه کلاغه گفت که ای زن بابای نفهم،
 تو خیال می کنی که کلاغها از دزدی خوششان می آید؟ اگر من خورد و خوراک
 داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بیجهام را سیر کنم؛ مگر مرض دارم که باز هم
 دزدی کنم؟ شکم خودتان را سیر می کنید، خیال میکنید همه مثل شما هستند...»
 همان قصه، ص ۲۳

برای نخستین بار صمد کوشید تصویر روشن و مهربانی از کلاغهای زشت و
 سیاه به بیجهمانشان دهد و ثابت کند کلاغها دزدهای کثیف و ترسو و خیانتکار
 نیستند که برای دزدی صابون سر حوضی می آیند؛ و تا دست کسی بزمین خم شد؛
 بلند می شوند و در میروند. کلاغها هشدار دهند: آنها بهتر از هر موجود
 دیگری راه و چاه زندگی را می شناسند و این بیدارها یکی دو تا نیستند. با مردن
 و کشته شدن تمام نمی شوند. اگر یکی بمیرد؛ دو تا بدنیا می آید. همان قصه؛
 ص ۴۶.

کمتر قصه نویسی را سراغ می توان گرفت که فروتنی صمد را داشته باشد و
 از محدودهٔ تنگ انبای اصول اخلاق آزاد باشد. اصولا او هیچوقت نام نویسنده را
 بخود نمی بست و خود را «درخت سنجید کج و معوجی می انگاشت که باب کم قانع
 است و هر جانی باشد بخود می کشد.» زیرا که او نمی خواست هانس کریستین
 آندرسن دیگری باشد و تنها بطرح مضامین درجه سه اخلاقی و اجتماعی قناعت
 کند و از دردهای زمانه غافل باشد و هرگز بفکرش خطور نکرده که جای صبحی
 مرحوم را بگیرد و فقط راوی قصه های کهن باشد و میراث آبا و اجدادی را بدون
 دستکاری بآیندگان بسپارد. می گفت:

دقصه خواندن تنها سر گرمی نیست. بدینجهت من هم میل ندارم که بیجههای
 فهمیده قصه های مرا تنها برای سر گرمی بخوانند.

عروسك سخنگو؛ ص ۶۴

در نوشتن کوچک ترین نگرانیش این بوده که آیا شاگردم که درسوزرما
 از فلان ده که مدرسه ندارد پیاکشان آمده بمدرسه من؛ صبحانه يك تکه نان پونیر
 خورده یا نه. کندوکاو در مسائل...؛ ص ۹.

اکنون باید بانتظار ماهی سیاه کوچولوی دیگری باشیم که فریاد او را در
 فضای خفقان گرفته ماتکرار کند:

«من می خواهم ماهیخوار را بکشم و ماهیها را آسوده کنم.»

نامه‌ای از صمد

به نویسنده يك داستان

آقای فریدون نوبهار، داستان منمصل «شیشه‌های بخار رفته را خواندم. و باور کن که گریسم. نه خیال کنی که تحت اثر داستان تو گریه کردم. گریه‌ام برای این بود که شما محصل‌های خوب دیگر چرا باید آن «آدم صادق رخت بر بسته» را الگوی خودتان بکنید. اگر آن عزیز، رو به دیوار نشست و حرفهایش را به دیوار گفت و حتی نتوانست وجود خودش را تحمل کند مویجی داشت. سالها دست به هر کوششی زدن و از جان گذشتن و آخرش دست به جایی بند نبودن و دیدن خرمهره به جای گوهر و نشستن «خیزدو» در میان شقایق؛ احساس اینکه چون پرکاهی در تهی و پوچی بی‌هرانجامی سقوط می‌کند؛ آن عزیز را به راه آدمهایی برد که خودش آنها را در قصه‌هایش تصویر کرده بود. به عبارت دیگر او خود راهی را رفت که پیش پای آدمهای قصه‌هایش می‌گذاشت.

برخلاف «ژان پل سارتر» - که صادق از او خیلی متأثر بود - که همواره در خلاف جهت آدمهای قصه‌هایش راه می‌رود؛ وقتی آن عزیزمرك و خودکشی را نقطه پایان قصه‌هایش میکرد؛ راستی هم شیشه‌های خانه‌اش را بخار گرفته بود. دنیای این حال و روز وافق را نداشت. اگر کسی هم بخواهد مرگ را انتخاب کند، نباید مثل لاشه‌ای بی‌سروصدا در يك گوشه و گودال بیفتد و از یادها فراموش شود. تو در داستانت «علی» را وا - داشته‌ای که مثل يك چیز سوت و کور توی سیلاب سقوط کند. و می‌بینی که تنها اثر مرك «علی» این است که دو تا مادر در خانه‌های جدا جدا ماتم بگیرند.

آخرین جملات را نقل میکنم: تمام شهر از شادی و سرور آکنده بود. بجز آن دو خانه که در آنها غبار غم پراکنده بود. راستی تو نمی‌توانی به چیز دیگری جز سیاهی و سرنوشت شوم و تغییر ناپذیر بیندیشی؟ آن هم بالحنی احساساتی و بیانی توأم با افکار درماتیک شاعرانه.

اگر «شهلا» دچار سرطان است و مرگش حتمی است ، این دیگر چه حماقتی است که «علی» پس از مرگ مرتکب میشود و به جای آنکه در فکر هزاران «شهلا» دچار سرطان «دیگر» باشد، اینقدر اسیر احساسات غم انگیز میشود که بکلی خود را می بازد و گریه و منگ از سر قبر بر می خیزد و راه می افتد و فراموش میکند که پل رودخانه شکسته است و ناگهان می افتد توی سیلاب و غرق می شود.

قهرمان داستان - که تازه کلاس هفتم را شروع کرده - چطور شد که حرف دیگری نیافت (جز جمله مشهور نویسنده عزیز هادی صداقت رحمه الله و طاب ثراه) که روی قبر «شهلا» بنویسد؟

فریدون عزیز ، من در استعداد توشکی ندارم . تعارف هم نمیکنم . باور کن همین قصه ابتدائی تو نشان میدهد که چیزی در چنته داری . اما اگر میخواهی نشان بدی که «شیشهها را بخار گرفته» باور کن که این راهی نیست که اسیر دست و پا بسته يك مشت احساسات زودگذر جوانی بشوی و «صادق واره» بنویسی و دوسه مقال هم «لامارتین» چاشنی سخنت بکنی و هر آنچه را که در دور و برت و در افقهای دور اتفاق می افتد ، فراموش کنی و بشوی يك خیال پرداز نومید و بدبین . البته يك بدبین بسیار سطحی .

این را هم نمیگویم که خوشبین و خوشباور مهان تهی و نزدیک بین باش و هنگامی که خودت نانی در سفره داری ، دست به دعا بردار که : « ماشاءاله ، ماشاءاله ، امروزه روز دیگر مردم سعادت مندی روی کرة ارض زندگی میکنند و دیگر نعمانی از آن میلیون ها شکم گرسنه مثلا در هندوستان باقی نمانده است . این خوشبینی ابلهانه و مسخره را میدانیم که باید دور انداخت .

به هر حال امیدوارم که سخن من رنجشی تولید نکند و تو آثار خوبی بنویسی و «آدینه» را با آنها زینت دهی با سلام .

صاد -

من کامل نامه در مهد آزادی و آدینه ی شماره ۶ چاپ شده است .

کنون ره او

« بر کدامین بی نشان قله است، در کدامین سو؟ »

« سالهای سال

گرم کار خویش بود .

ماچه حرفها که میزدیم.

اوچه قصه ها که میسرود.»

« بودن » را برگزیده ایم ، اما ، « چگونه بودن » را کمتر اندیشه کرده ایم.

« چگونه بودن » را دانستن، از آگاهی به « چرا بودن » برمیخیزد . و آنان که آگاهی خویش را باور دارند میدانند که چگونه باید بود؛ که خوب باید بود.

باورداران راستین «تکامل» بی گمان دانند گمان راستین « چرا بودن » اند. از آن پس « چگونه بودن » پاسخی نخواهد داشت جز در روند این تکامل نقشی خلاق و بی شائبه داشتن. صمد رهرو خستگی ناپذیر این روند بود . بنیانهای جامعه خویش را می شناخت و از تضادی که بر این بنیانها حکم میراندنیک آگاه بود. می اندیشید که تکامل جامعه بشری در استقرار نهادهاست که هر گونه تفاوت زاده روابط اجتماعی را در میان انسانها ناممکن سازد . و چشم انداز جامعه بی تهی از نابرابری صمد را همواره بسوی خود میکشید.

میدانست که آگاهی، به آدمی توان کوه را میدهد؛ میدانست که شناختن و شناخت خود را باور داشتن یعنی نیروی پایان ناپذیرمزم تاریخ و انسان را بهم آمیختن و آنرا بخدمت تغییرجامعه خویش درآوردن.

میخواند. میرفت. میکوشید. میدوید. میدید. تجربه میکرد. می شناخت. از آن گروه معدودی بود که خواندن را بادیدن و تجربه کردن پیوند میدهند. نه شناخت و تجربه دیگر رهروان را آیهی ازسوی خداوندگار میدانست، و نه با کج اندیشی اعتبار آنرا بهیچ میگرفت تا برای تنبلی. و فرصت طلبی توجیهی روشنفکرانه بسازد. اعتقادی استوار داشت به اینکه نظر ما تنها در همراهی باشناختن عینی به نیروئی سازنده بدل میشود.

در روستاهای آذربایجان، صمد بیشترین امکان را برای يك شناخت عینی مییافت. هرگز از این اندیشه عدول نکرد که هر گونه تحولی بدون در نظر داشتن نقش اساسی روستاها، بر بنیائی عقیم و ناراست استوار خواهد بود. بررسی او در هر زمینهئی، فرسنگها از مطالعه سترون يك محقق محض، بدور بود. میدانست که شناختن در بسیاری حوزهها یعنی چشیدن و سهم بودن. و همین اعتقاد او را از روشنفکرانی که مردم را جز به شکلی مجرد و قلابی دوست نمیدارند، جدا میساخت.

اکنون صمد رفته است. لیک او بهیقین انسانی است که جاری جاودان در رویش فرداست. سوکواران راستین مرگ صمد آناند که کمتر میگویند، کمتر هیا هو میکنند، لیک میکوشند تا بیشتر بشناسندش. صمد مرد بی آنکه بهشت شناخته خویش را تحقق یافته ببیند. همین است که مرگ او را دردناک میکند و باز همین است که بر قلمرو تعهد دوستانش وسعت میبخشد.

اگر چه بی چیز مرد، برای دوستانش میراثی بر جای نهاد که در هر گام، نشانه راه است. دریافتههای صمد دست کم مقدمهیی اساسی بود برای شناخت دیگر وادیها در کوشش هر انسان شرافتمندی بخاطر بنیاد نهادن دنیائی قابل زیست. بر مبنای این دریافتههاست که با اعتقاد میگوئیم:

دیگر بنای هیچ پلی بر خیال نیست.

کوته شده است فاصله دست و آرزو.

بکوشیم میراث صمد را بهتر بکار گیریم و بر آن بیافزائیم، و در این رهگذر نیک میدانیم که آرزوی صمد انتقال این میراث به تمامی انسانهای ستم دیده روزگار ما بود.

راهنمای شهر تبریز

تألیف اسماعیل دیباج و عبدالعلی کارنگ

ناشر کتابفروشی حقیقت - تبریز - با همکاری انتشارات فرانکلین و کتابخانه ملی.

آدم وقتی در مقدمه کتاب می خواند که کتاب بوسیله کمیسیون تألیف راهنما، و با کمک های انتشارات فرانکلین تبریز، فراهم شده است، بادمش گردو می شکند که آهان بالام آنچه را که در آسمان می جستم، در زمین یافتم. ولی بعد از مطالعه کتاب می بینید که کور خوانده است و کتاب آنقدرها هم آتش دهن سوزی نیست. بماند. می بینیم .

يك بار حساب این کتاب را در مجله سپاهان (۱) در پایتخت رسیده اند و من نیز حرفهایی دارم که باید بگویم. از سیمای واقعی تبریز در این کتاب خبری

۱ - هم این بزرگوار بود که در آن مجله به حساب این کتاب نما رسید

نیست. هر آدم عاقلی بزودی درمی یابد که کتاب يك کارسفارشی تبلیغاتی بیش نیست. مطابق فصول این کتاب تبریز شهری است آباد؛ مرقی، دارای بهداشت پیشرفته، فرهنگ مرقی و... برای نمونه می آورم: «وضع بهداشت تبریز روز بروز بهتر و بصحت و سلامت افراد و نظافت و تمیزی توجه بیشتری میندول میشود. بطوریکه در نتیجه کوشش و مراقبت های ادارات شهرداری و بهداشت، پاره ای از امراض مانند تراخم و مالاریا که تاری سال پیش جزو امراض بومی بشمار میرفت اکنون بکلی ریشه کن شده و مؤسسات بهداشت از پیشگیری امراض واگیر آنی غفلت ندارد و...» (ص ۲۴) که بی شباهت به انشاهای شاگرد مدرسه ها هم نیست که می نویسد:

ما باید از این حکایت اخلاقی نتیجه بگیریم که ...
 از این مقوله می گذرم که «اتخاذ سلیقه اختصار اجازه ذکر یکایک آنها و اطالۀ کلام را نمیدهد» (ص ۱۱ کتاب) و البته این هم جزو «سلیقه اختصار» است که بهای بلیت های سینماهای شهر را یکایک بنویسیم (ص ۲۶) و بگویم که «هتل سه ستاره متروپل» شش باب مستراح دارد و «هتل سه ستاره نو» دو باب و «هتل دو ستاره پلاس» واقع در بخش هفت کوچه مقابل باغ گلستان و پشت سینما مولن روزه هفت باب. (برای اطلاع از تعداد مستراحها و سایر هتلها به صفحه های ۲۷ تا ۲۹ مراجعه شود.)

اینک «اتخاذ سلیقه اختصار» کرده، فهرست وار چیزهایی می نویسم:
 يك - نمونه ای از نثر بسیار ادیبانه و فاضلانه کتاب: انجمن ایالتی دایر و بتمام دنیای آزاد قایم مقام مجلس شورای ملی معرفی شد (ص ۸) مساجد مسلمانان غالباً دایر و در تمام اوقات نماز آماده عبادت بندگان صالح خداست (ص ۳۰) (ما دانش آموزان از این جمله چنین می فهمیم که مساجد همیشه آماده هستند که بندگان صالح خدا را عبادت کنند. بدنشد.) تعداد مساجد از دوست فزونی دارد اما آنچه به تازگی واردان به تبریز نزدیکتر می تواند بود نام و نشانی چند بابش ذیلا آورده میشود: (ص ۳۰) با این فصاحت کلام دیگر جایی برای گلستان سعدی نماند.

دو - از صفحه پانزده به بعد زیر عنوان «جغرافیای تبریز» نوشته است:

خیابانهای تبریز، گردشگاههای تبریز، آثار تاریخی، کتابخانه ملی و تربیت، بازار، فرهنگ (کودکستانها و...) بیمارستانها، هنرهای زیبا، سینما، باشگاه، هتل، بانکها، روزنامه ها، تلفن همگانی، خطوط اتوبوسرانی، وسایط نقلیه موتوری و کرایه ای، کامیونهای باربری و...

خوانندگان متوجه هستند که عنوان و محتوی چطور با هم جور در می‌آیند.
عین قضیه تناسب است میان یوسف و میقیردیش .

سه - زیر عنوان «معابد شهر و معتقدات مردم»، چند سطر حرف کلی دربارهٔ منهب نوشته است و دیگر هیچ. اولش اینکه من «معبدی» در تبریز سراغ ندارم و نام و نشانی هم که توی کتاب نیست بروم پیدااش کنم . دومش اینکه معتقدات مردم تنها این نمی‌شود که بنویسیم مسلمان هستند و شیعه و مقداری هم ارمنی و جهود .
چهار - ذکر تاریخچهٔ شهر قسمت بزرگی از کتاب را گرفته است که بنظر من در یک کتاب راهنما کاملاً زاید است. آنهم بچه طرزی.

در سال فلان فلانی آمد و حاکم شد، در سال بهمان بهمانی آمد والی شد و از این حرفها .

پنج - می‌نویسد: شام یا شب غازان (ص ۱۲) والیته منظورش این است:
شام غازان یا شب غازان .

شش - برای نشان دادن بلندی آرامگاه غازان ما را حواله به مر و میدهد به گنبد قبر سلطان سنجر سلجوقی (ص ۱۲) مثل این است که شاگرد از معلم بپرسد که ستارهٔ زهره چطور است و معلم جواب بدهد که مثل ستارهٔ مریخ .

هفت - هوای تبریز مطابق روایت این کتاب که چشم بسته غیب می‌گوید. از طرفی تبریز «دارای زمستانهای سرد و پر برف و طولانیست» و از طرف دیگر «اعتدال هوای هیچیک از شهرهای ایران به پای تبریز نمی‌رسد.» (ص ۱۶) تازی بونا قوربان !

هشت - این چند کلمه را هم دربارهٔ کتابخانه ملی تبریز بخوانید که بد دروغی نیست: از محسنات دیگر کتابخانه ملی وجود شعبه‌ایست جهت مراجعه و مطالعه اطفال که در نوع خود بی نظیر است و از ابتکارات مفید موسس کتابخانه است (ص ۱۹) و حالا این چند کلمه را بخوانید از (۱) در حق همان کتابخانه:

در حال حاضر کتابخانه فهرست‌الفبایی ندارد، تبریز کتابخانه ندارد انبار کتاب دارد و هفتخوان کتاب .

نه - هیچ تبریزی پخمه‌ای خیابان را گذاشته ، نمی‌رود که از بازار «شیرینی‌های متنوعی» بخرد (ص ۱۹) .

ده - تبریز یکی از مراکز فرهنگی و علمی کشور نیز محسوب می‌گردد

۱- نام نشریه محلی است که روزگاری به لطایف‌العیل نویسندهٔ این مقاله و دوستانش را به کار کشید و عاقبت هم زه‌زد و در خور آن نیست که نامی از آن رود.

(ص ۲۰) با آن همه عالمان و عالم نمایان و موسسات علمی و انستیتوها که زیر دست و پا ریخته، بر منکرش نعلت!

یازده - مسیحیان تبریز نیز پنج کلیسای دایر دارند (ص ۳۱) چرا ننوشتی چند کلیسای غیر دایره هم دارند؟

دوازده - يك صفحه آگهی رنگین بین قسمت انگلیسی و فارسی کتاب هست که خیلی بجاست و ارزش و سطح کتاب را بالا می برد.

سیزده - نقشه تبریز ضمیمه معلوم نیست از چه منبعی و بكمك کدام موسسه جغرافیایی رسم شده است . فقط زیرش نوشته اند : ترسیم و تنظیم اسماعیل دیباج .

(لطیفه) معلم به شاگرد : پسربگو بینم نقشه را چطوری تنظیم می کنند ؟

شاگرد: آقا از آقای دیباج پرسید .

چهارده - کتاب از غلطهای چاپی مصون نمانده . مثلاً در ص ۵۶ فاصله تبریز آذر شهر را ۸۵ کیلومتر نوشته اند که درستش ۵۸ کیلومتر است .

پانزده - تصویرهای کتاب مال ساختمانهای دولتی است . کتابخانه ، ادارات ، بانک و ... همه اش هم شسته و رفته و نونوار . چیز دیگری اضافه نمیکنم مگر این که : مولف فقط تا نوك بینش را دیده است ، و خدایا خداوند کارابخدایی و خداوند کاری خودبزرگت عالمان و فاضلان مومن و مسلمان و متواضع را که برای شهر تبریز راهنما نوشته اند از تمام بلایای زمینی و آسمانی منتظر و نامنتظر محفوظا ...!

بگو آمین یا رب العالمین!

کندوکاو در مسایل تربیتی ایران

آنکه حقیقت را نمیداند بشعور
است، اما آنکه حقیقت را میداند
و آن را دروغ مینامد، تبهکار
است .

با این کلام «برشت» کندوکاو در مسایل تربیتی ایران شروع میشود. کتاب شامل «مدخلی» است بجای مقدمه، و بدنبال آن می‌پردازد به مسایلی از قبیل: «چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟»، «بازرسی فرهنگی و انواع و اقسام آن»، «تنبیه بدنی»، «مشکل کتابهای درسی»، «تدریس زبان فارسی در آذربایجان»، «روستا و روستازاده» و «زیر میکروسکوپ».

«مدخل» کلیاتی است در طرح مسایل و مشکلات سیستم آموزش و پرورش

+ قصد من در این مقال ارزیابی همه جانبه این کتاب نیست . کاری ندارم باینکه نثر و زبان بهرنگی در این کتاب ضعیف است یا قوی؛ و آیا این کتاب يك الرسیستمالیک علمی هست یا نه؟ من خواسته‌ام روشنگر این نکته باشم که بهرنگی به عنوان يك «معلم» آگاه، با دقت و هشیاری در کارهای نگریسته، مشکلات را دریافته و در پی حل آنها برآمده است.

حسن

ایران، و اشاره ای باینکه کناهای تربیتی ینگه دنیا، و سبستم آموزشی آنها، بدرد ما نمبخورند.

واقعیتی است انکارناپذیر که در این مورد، مسئولین آموزش و پرورش ایران، کلی از مرحله پرتند. از دانشسراهای مقدماتی و تربیت معلمش بگیر، تا دانشسراهای عالی و این اواخر دانشکده علوم تربیتی و سازمانهای عریض و طویلشان، کاری به مشکلات اساسی آموزش و پرورش ما ندارند؛ و عوضی گرفته اند که خود سخت عوضی اند.

کتابها و بطور کلی مطالبی که در این مراکز آموخته میشود تشخوار اباطیلی است که استادان از ینگه دنیائی - به معیار تعلیماتی خودشان - گفته اند، و طوطی سفنان پشت قفس نازنین ما نیز میگویند.

استادان و مربیان تربیتی ما، اکثراً تحصیل کرده خارج و بخصوص امریکا هستند و یا تربیت شده این آبشخور؛ و خود از طبقه ای که تحصیلات ابتدایی و متوسطه را حتی، یاد در خارج و یا لااقل در تهران و مراکز استانها گذرانده اند. این جنابان کلی دورند از مسایل تربیتی توده های عظیم مردم که روستا نشینند و بیخبر از شهر و معیارهای شهری. تحصیلات دوره دکتری در خارج و استحاله در مدنیت غرب این جماعت را از محیط و جامعه خویش دور کرده؛ تا بجدی که تمام شناسائیهای خود را از این جامعه از دست داده اند و تصور میکنند که پامنبریهای خسته شان در پشت نیمکت های دانشسراها و دانشکده ها، فردا پس فردا در مدارس نیویورک و لندن و پاریس... تدریس خواهند کرد نه در «مریوان» و «چاه بهار» و «سراب» و هزار و هزاران دهکوره دیگر، یا دهی بزرگتر با نام دهن پرکن شهر و شهرستان.

اینجاست که داد به رنگی بلند میشود که :

«آیا عاقلانه است که کتابی را که نتیجه تجربیات یک مربی امریکایی در یک مدرسه مثل نیویورک در پای آسمان خراشهای غول پیکر است ترجمه کنیم و کتاب راهنمای معلم «پوروس» بکنیم که شیشه پنجره کلاش پارسال زمستان که من دیدم - از نایلون شیر خشک اهدایی بنگاه «کار» است...» ص - ۶

بکار گرفتن معیارهای تربیتی غرب را - به تقلید کورکورانه - اگر حماقت بحساب نیاوریم، کار بیهوده ای حتماً هست.

سخن گفتن از پرونده تحصیلی، پرونده بهداشتی، آموزش سمی و بصری و آموزش از طریق سینما و تلویزیون... برای معلم مجرد و توسری خور و از همه

جا رانده‌ای که با جبار شکم و ماتحت شکم، نوکری دولت را در دستگام آموزش و پرورش پذیرفته، فردا پس فردا با مثنی کودکان گرسنه و برهنه و پراز عقده، سروکار پیدا خواهد کرد در مخروبه‌ای از طویله کثیف‌تر با سم مدرسه، جزمشت بر آب کوبیدن نیست و حماقتی محض. و نتیجه همانست که در مورد خود به رنگی: «... از دانشسرا که در آمدم و بروستا رفتم یکباره دریافتم که تمام تعلیمات در بیان دانشسرا کشک بوده. همه‌اش را بیاد فراموشی سپردم و فهمیدم که باید خودم برای خودم فوت و فن معلمی را پیدا کنم و چنین نیز شد.»

ص - ۷

موسسات تربیت معلم ما باید به حل مسایلی در ایستند که بصورت جدی مبتلا به معلم روستا و ایران است. مسایلی لخت و عریان و ملموس:

و ما که معلمین جوان و بی‌تجربه را با دست خالی و جیب خالی و با مغز خالی روانه روستاها می‌کنیم، (و شهرها نیز) * هیچ فکر کرده‌ایم که ایشان وقت بیکاریشان را چگونه صرف خواهند کرد؟ چه وسیله‌ای داریم که جلو این را بگیریم؟ آیا ممکن است که ایشان در یک کوره ده برای اقناع میل جنسی‌شان بخودشان یا بدتر به شاگردانشان یا باز بدتر به یکدیگر روی آورند؟ چرا نیاورند؟ آیا فکر کرده‌اید که ممکن است سرنوشت یک آموزگار جوان با دانش آموزی که آب و رنگی دارد دستخوش پست‌ترین کارها و غرض - ورزشها و کینه کشیها شود؟ چه وسیله داریم که جلو اینها را بگیریم؟ چه اسلحه‌ای جز پند و موعظه در کف جوانها گذاشته‌ایم و آنها را از مدرسه و پشت میز در آورده‌ایم و پرت کرده‌ایم با اجتماع و روستاهای بی‌راه و وسیله؟ با کدام وسیله‌ها میتوانیم اینها را هدایت کنیم و جلو بعضی کارهایشان را بگیریم تا عوض فحش و بحث مثلا دین و دل در گرو آن کارزیر دل نگذارند و نیروی بدنی و روحیشان را بر سر آن کار بی‌پرده بگویم. خیلی معلمان دومی‌شناسیم که روی رابطه‌ای که با شاگردان خود داشته‌اند از خدمت فرهنگ‌ی اخراج شده‌اند و یا ملرم شده‌اند که

در نقل قولها آنچه اوی دو ابرو می‌آید از نگارنده است.

فقط به کارهای دفتری بپردازند. تازه گیها هم این کار معمول رئیس فرهنگها شده است که برای کوییدن معلم های جوان مخالف خود آنها را متهم به بیجه بازی میکنند. به کسی که بر نخورد، رك و راست گفتم.

ص. ص. - ۱۵ - ۱۶

از طرح عمومی مسایل که بگذریم میرسیم باین که چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟

این خود یکی از اساسی ترین نکته هاست در آسیب شناسی آموزش و پرورش ایران. حقیقتی است که ما معلم بمعنی درست کلمه نداریم یا کم داریم و خیلی هم کم. چرا؟ - به هزار و یک دلیل.

به دلیل اینکه سازمان و دستگاهی نداریم که قادر به تربیت معلم - چه آموزگار و چه دبیر و حتی استاد دانشگاه - باشد. به ترتیبی که گذشت و دیدیم و دانستیم، مراکز تربیت معلم، بکلی از مرحله پرتند و قادر نیستند از ماده خام انسانی که در اختیارشان گذاشته میشود معلمی دانا، باایمان و آشنا به محیط کار و زندگی خود، در بیاورند.

از طرفی این ماده خام انسانی که به موسسات تربیت معلم میروند خود اکثراً بی استعدادترین افرادند. بگذریم از استعدادهای درخشانی که با جبار اوضاع اقتصادی خانواده، از پس سیکل اول به دانشسراهای مقدماتی و از پس سیکل دوم بمرکز تربیت معلم و احیاناً دانشسراهای عالی رفته اند و در هوای گندیده و عفن این محیطها پوسیده اند و عفونت لرفته اند و استعدادشان هرز و تباه گردیده است.

جوانان دیپلمه بعد از فراغت از دبیرستان، روی می آورند بدانشگاه و در سانسور کنکور غرغال میشوند و آنچه از غرغال میریزد پناه می برد بدانشسراهای عالی و اگر نشد تربیت معلم در معنی آموزگار، (که دیگر نیست) و امروز روبروی امامزاده ای دیگر - سپاه دانش - وجهه معجزی بالاتر از استخدام در وزارت آموزش و پرورش بارتبه دوی آموزگاری، از پس این دوران، یعنی هم فال و هم تماشا.

چنین است که ماده خام مصرفی سازمانهای تربیت معلم بدست می آید و از پس سالی و سالیانی تبدیل می شود به معلمانی که:

... اولین تپیا را هنگام استخدام میخورند. گروهی به دورترین نقطه پرت میشوند، چرا که واسطه و نفوذی در کارگزینی ها نداشته اند، و دستهای در نقطه های

نزدیک و مراکز استانها و پایتخت استقرار می‌یابند و معلوم است چرا. اغلب اعتراض بی‌فایده است. آنها می‌گویند که اعتراض کرده‌اند و نخواسته‌اند بنقطه‌های تعیین شده بروند، تاریخ استخدامشان ماهها عقب افتاده و زیان مادی فراوان دیده‌اند. بدین ترتیب گروه بسیاری از معلمان کارشان را با یک خاطره بدو اکراد شروع میکنند. ص.ص - ۴۴ و ۴۳

در این بخش به رنگی با هوشیاری تمام، علل عدم وجود معلم خوب را بررسی میکند؛ اگرچه این همه، همه علت‌ها نیست. در وهله اول به رنگی اشاره‌ای میکند به تبعیضات اداری بدو استخدام، و بعد می‌پردازد به عدم مدیریت صحیح در دستگاه‌های اداری آموزش و پرورش و اینکه چگونه بی‌عرضه‌ترین و کودن‌ترین و مرتجع‌ترین افراد به مقامات ریاست آموزش و پرورش و مدیریت مدرسه و ریاست ادارات مختلف میرسند، و با روشهای نادرست مدیریت و به تبع شهوات شخصی و اغراض فردی، موجبات دلسردی معلمان را فراهم می‌آورند اینک دروسای آموزش و پرورش معلم را موجودی می‌انگارند که برده و وارد در مقابلشان کرنش بکند و مجبزشان را بگوید

تبعیض در انتقال از روستاها به شهرها و از شهرهای کوچک به شهرهای بزرگ و مراکز استان و پایتخت و محرومیت دائمی از امتیازات زندگی محیط‌های بزرگ با هم چنین محتوای پوچ و مبتذل برنامه‌های آموزشی، مسایلی هستند که به عنوان علل عدم وجود معلم خوب، نظر به رنگی را جلب میکنند.

بازرسی در آموزش و پرورش با سیستم کنونی‌اش نیز از آسیب‌های خطرناک تعلیم و تربیت این ملک می‌باشد. چرا که معمولاً بی‌سوادترین و احمق‌ترین افراد به سمت‌های بازرسی منصوب میشوند و چه حماقت‌ها که مرتکب میشوند. بهر کجائی بروند یا نیش عقرب هستند و از سر کین، و یا خیلی ساده و احمقانه فرمول همگانی و تکنواخت‌شان را در دفاتر مدارس مینویسند و نیز در گزارشاتشان به اداره:

«همه معلمها حاضر بودند و با جدیت با انجام وظیفه اشتغال داشتند و نظافت مدرسه خوب بود - شیشه پنجره‌ها تمیز بود - تذکر داده شد که تنبیه بدنی سخت قدغن شود و در کلاس ترکی حرف نزنند (و این یکی مخصوص بازرسان آذربایجان است با امتیاز مخصوص و برجسب و مهرانستان دارد)» ص - ۴۴

ناری ندارم باینکه اصولاً بازرسی در دستگاه آموزش و پرورش چیز حشوی است و باید جای آنرا راهنمایی آموزش بگیرد و با شکل منطقی اش البته؛ لکن آنچه که هم امروز بنام بازرسی برگزار میشود، گنبدیده تراز آنست که عفو تش مشام جان بسیاری از وزارتیان را نیز نیازارد.

قدغن کردن تنبیه بدنی به تقلید از سیستم آموزشی امریکا از آن کارهای نادرستی است که در این ملک مرتکبش شده اند، و بدنبال روی کور کورانه. کسی بشرایط و اوضاع اجتماعی و تربیتی ایران توجه نکرده است. نشخواریک سری فرمولهای تو خالی از قبیل ایجاد عقده حقارت در بچه، وعدم رشد کامل شخصیت وی - در مورد بچه ای که از بدو تولد چه در خانه و چه در مدرسه و چه در اجتماع، حق دم زدن شخصیت و حقوق انسانی ندارد و تا آخر عمرش نیز نخواهد داشت - جز خوش باوری و اگر خبیالت نکشم بلاهت، نیست.

بهرنگی در این جا شرایط حیاتی دانش آموز. ایران و بخصوص روستائی اش را، پیش می کشد:

• مجبورم یادآوری کنم که در محیط های تربیتی درجه اول تهرائی و طرز تربیت شاگردان آنها را با تمام محیط های ایران یکی نگیرید. شاگرد کلاس چهارمی را در نظر بگیرید در دهی مثل آنهایی که وصف در مقال اول گذشت. وی از وقتی زبان باز کرده و حرف زده و حرف فهمیده و چیز یادش مانده، یاد دارد که دده اش ننه اش را کتک زده، او را دم فحش گرفته. با دگنگ افتاده به جانش. خود او، خواهران و برادرانش را کتک زده. به همه شان بد و بیراه گفته. تمام مردهای ده را اینطوری دیده است. رفته سر کوچه قاب بازی کند پدرش سر رسیده و کتکش زده. رفته تو خانه زیر کرسی خوابیده و پایش خورده و قابلمه سرنگون شده مادر رسیده و کتکش زده. رفته با کتابهای برادر بزرگش ور رفته، اوس رسیده و کتکش زده. خودش برادر کوچکتر را کتک زده. هر جا پاداده با بچه های کوچه کتک کاری کرده. سگها را دنبال کرده و سنگشان انداخته است. بعد گذارش بمدرسه افتاده است. نخستین روز با یکی دعواش شده و کتک خورده. فرداش درس حاضر نکرده و کتک خورده. پس فردا دیر آمده و کتک خورده. پس پس فردا

به پای معلم بلند نشده و کتک خورده. در خانه کتک خورده. در مدرسه کتک خورده. و رسیده به کلاس چهارم. حالا يك بخشنامه صدور می یابد که: «آهای معلم، تنبیه بدنی قدغن» . ص. ص - ۶۱ و ۶۲

مشکل کتابهای درسی را قبل از بهرنگی، آل احمد مطرح کرده است. اما نگرش بهرنگی از دریچه دیگری است. در مورد کتابهای درسی فکر و ذهن بهرنگی متوجه است باین نکته که این کتابها - بخصوص کتابهای سالهای اول ابتدایی - با زندگی قشرهای روستائی، ارتباطی ندارد و لاجرم بیگانه و مهجور است برای کودک روستائی.

اعتقاد بهرنگی بر این است که کتابهای درسی باید بصورت ایسالتی و ناحیه ای طرح و تنظیم گردد؛ و در این کتابها از عناصری میباید بهره جست که برای کودک روستائی عینی و قابل لمس باشد نه ذهنی و رویائی. نویسندگان کتابهای درسی ابتدایی معیارهای تهران را - البته معیارهای طبقات سرمایه دار کت و کلفت شمال شهر تهران را - به سرتاسر ایران تعمیم میدهند و نتیجتاً این کتابها برای کودکان روستا و حتی شهرهای کوچک، حالت ذهنی و رویایی پیدا میکند و غالباً تجسم عناصر کتاب غیر ممکن است و اغلب باور مگردنی:

« در آن کتاب (کتاب ابتدایی منظور است) تصویری بود که آذر، دارا و پاپا و ماما جان شان را در حال شام خوردن نشان میداد: میزی در وسط بار و میزیش. سندلیها دور و بر آن. اتاق بزرگ و دوز کدار. مثل جمال عروس. کارد و چنگال. بشقابهای چینی. تنگها و لیوانهای بلور. و چه و چه. آن وقت من که از شاگردانم می پرسیدم: بچهها اینها چکار میکنند؟ همه ماتشان میبرد. اگر هم بی مقدمه میگفتم که دارند شام میخورند صد درصد دروغ گویم می پنداشتند. آخر مگر نه اینست که وقت شام خوردن سفره میکسترند و دده بالاش می نشیند و ننه پایینش و بچه ها اینور و آنور و کاسه سفالی را وسط میگذارند و ننه آبگوشت یا شوربا را توش میریزد و تلیت میکند و اول پدر و بعد دیگران دستهاشان را میکنند تو کاسه و میخورند؟ خوب، پس این چه جور شام خوردنی است که معلم میخواهد به آنها بقبولاند؟»

ص - ۷۳ و ۷۴

و مثال دیگر: نوشته بود: دارا سرشانه میکند. شاگرد دهی مثل آنکه غرض ماست، هرگز جسارت این را ندارد که سرشانه کند. اصلاً این کار پیش او بدید است. حتی بارها از آخوند شنیده است که سرشانه کردن مردان حرام است.... شاگرد روستائی فقط گاهگاهی ننه اش را دیده است که از حمام در آمده و سرشانه میکند. مگر پسر بچه ای که در کلاس اول است چقدر مودار دکه بتوان آن را شانه کرد؟ عکسی هم که از دارا چاپ کرده اند که سرشانه میکند، به زعم بچه روستائی دروغ است. تنها سرشانه کردنش دروغ نیست. این هم که شلوارش تا بالای زانو می آید دروغ است. مگر با این وضع میشود بمدرسه رفت؟ آموزگار پدر آدم را در می آورد. اصلاً آدم از زور خجالت و شرم نمیتواند چنین لخت و پتی به کوچه و بازار بیاید. بچه ها چه میگویند؟

ص - ۷۵

چنین است که بهرنگی زندگی طبقات روستائی را با مهارت و دقت ترسیم کرده و معیارهای يك بچه روستائی را بدست میدهد، و نگرش وی را بدروغهای کتابهای درسی - بنقل از زندگی طبقات مرفه شهری - آنچه برای كودك يك كارخانه دار صورت عادی و حتی مبتذل پیدا کرده، برای كودك گرسنه و برهنه روستائی حالت رؤیای پرشکوهی دارد و گاهی غیرممکن. و رسیدن بآنها جزو آرزوهای همیشه محال خواهد بود.

در کتابهای درسی نشانی از زندگی بچه روستائی نیست و بقول بهرنگی چه بهتر که بجای اباطیل علمای عهد دقیانوس و ادبیات قلبابی آنها - از ادبیات عامیانه مناطق مختلف در کتابهای درسی استفاده شود که چیزهای ملموسی برای بچه های هر منطقه دارد. و این بخصوص در مورد کتابهای دبیرستانی بیش از حد چشمگیر مینماید.

در این زمینه تکیه بهرنگی بیشتر روی مسأله کتابهای درسی آذربایجان است. چرا که تا اولین لحظه ورود بمدرسه، بچه آذربایجانی هیچ وجه اشتراکی، با بچه تهرانی مثلا، ندارد. زیرا او پرورده فرهنگ دیگر و آداب و رسوم دیگر است. و هفت سال به زبانی دیگر سخن گفته است. و اینك از کلمات موجود در کتاب اول ابتدایی یکی دو تا بیشتر بگوشش نخورده و برای او آب، گفتن بجای «سو» شاید از فتح خیبر نیز شاق تر باشد.

بدین ترتیب میرسیم بمسأله‌ای جدی‌تر، یعنی «تدریس زبان فارسی در آذربایجان».

علیرغم تمام کوششهایی که شده آموزش زبان فارسی بکودکان آذربایجانی هرگز با موفقیت همراه نبوده است. صرف نظر از مسایلی که گنده‌تر از ذهن ماست، یکی از علل اساسی این عدم توفیق، نقص بزرگی است که در تنظیم کتابهای درسی بچشم می‌خورد. قبلاً نیز باین موضوع اشاره‌ای رفت که کتابهای درسی موجود با زندگی توده‌های عظیم مردم روستا نشین بیگانه است و این بیگانگی در مورد آذربایجانیان - چه روستایی و چه شهری - فزونتر است. بدلیل اینکه اصولاً زبان فارسی برای کودک هفت ساله آذربایجانی که قدم بمدرسه میگذارد، زبانی است کاملاً مهجور و ناآشنا، و این واقعیتی است که بهیچ روی انکارش نمیتوان کرد.

در حقیقت، زبان فارسی دومین زبانی است که او می‌خواهد بیاموزد، و نه از زبان مادر، بلکه از زبان آموزگار. فارسی خود جناب معلم هم که تکلیفش روشن است و نیازی نیست به توضیح و تشریح.

بهرنگی پیشنهاد میکند - و چه بجا - که در آذربایجان و سایر نقاطی که در شرایطی قرار دارند نظیر آذربایجان، در کتابهای درسی حتی المقدور از لغات و کلمات مشترکی استفاده شود که بدون توجه به ریشه ترکی یا فارسی آنها در هر دو زبان استعمال دارند و بگوش آذربایجانی آشنا ترند و بیگانه تر. او خود کتابی به این منظور تهیه کرده بود و چند صباحی رسید مؤده که ایام غم نخواهد ماند که لکن دولت مستعجل بود.

بهرنگی معلم روستاهای آذربایجان بود. در دانشسرای مقدماتی که بود، برایش چیزی از جامعه روستائی یاد نداده بودند. در برخورد با جامعه روستائی و ارزشهای آن، متوجه میشود که آنچه در دانشسرا یادش داده اند همه کسک است و اراجیف، او خود به شناختن جامعه روستائی درمی‌ایستد. و روستا و روستازاده ره آورد این شناخت میباشد.

اگر در جامعه‌های صنعتی فشرده، بچه که قدم بمدرسه میگذارد با محیط بیگانه‌ای طرف میشود، در روستا چنین نیست. بیگانگی نیست و اگر باشد بسیار اندک است و قابل درگشتن. چه، روستایی هم ولایتی خود را خوب می‌شناسد و بچه‌ها هم دیگر را. و در مدرسه تنها کسی که بیگانه مینماید معلم است، با آن قیافه غلط انداز مزلف، پیراهن یقه‌آهاری و کراوت و لباس اطوزده. که نمیتواند با محیط روستا اخت شود.

غالباً معلمین ما چنین‌اند: بامنزی انباشته از اباطیل رنگین نامههای

هفتگی قبله آمال ، سینما هم که رفته و ادا و اطوار چند... خارجی و داخلی را دیده، و اینک که قدم در ده میگذارد، انکار که از دماغ حضرت فیل افتاده، و حق دارد که دهاتی جماعت را داخل آدم نداند، تحقیرش کند و...

انتظار دارد که در ده همه محیزش را بگویند، برایش تعظیم کنند و در پیشش دولا و راست شوند. در سلام به آق معلم پیشی جویند حتی پیر مردان هفتاد ساله. آق معلم نبایستی در عزا و عروسی دهاتی جماعت شرکت کند که قابلیت او را ندارند، و عید دیدنی هم نباید برود که کسر شأن است، و اگر مردی از مردان ده زد و به تبریک او آمد خودش را بگیرد و با فیس و افاده ازش پذیرائی کند. و پیوسته داد و فریادش بلند باشد که عجب گرفتاری شدید میان منتهی الاغ زبان نفهم بی پر نسپ آدم نشو. آق معلم گریزان از ده و دهاتی، و دهاتی متفر از هر چه معلم است که بی ادب است و لامذهب و قرتی، و هر چه فرهنگ و تعلیم و تربیت است که چنین جانورانی به روستا فرستاده است.

دهاتی جماعت :

و از آدم با سوادی مثل معلم پیش از هر چیز ادب ظاهری میخواهند. توی شهر مردم فقط به آشناهاشان سلام میکنند. در روستا اینطور نیست. معلم اگر به جمع پیر مردان که جلو مسجد دم آفتاب صبحگاه پائیز جمع شده اند و چپق دود میکنند و از سک و گندم و جوانیشان و گردنکشی پسرانشان سخن میگویند؛ سلام نکند و رد شود بی ادب بحساب میآید. ص ۱۱۲

معلم نمیتواند اجتماعهای روستاییان را ندیده بگیرد. اگر چه کوچکترین اعتقاد به مذهب و متملقاتش نداشته باشد. باید گاهگاهی به مسجد آنها برود و پای منبر آخوندشان بنشیند. به تسلیت گفتن و زیارت قبول، هم برود. آش بلغور این جور وقتهاشان راهم بخورد.

همان صفحه

لازم است که در سازمانهای تربیت معلم روستائی، جامعه روستا را به معلم بشناسانیم و او را آماده کنیم که بتواند با ده و دهاتی تا بکند، ارزشهای مذهبی و اجتماعی آنها را - به ظاهر هم که شده - ارج گذارد، و اگر هم خواست این ارزشها را عوض کند راهش را بلد باشد. نه اینکه به محض ورود به ده دم از لامذهبی بزند و انکار خدا، که تازه این خصوصیت روشنفکر نمایش است.

از طرف دیگر اساسی ترین مسأله برای روستایی وضعیت اقتصادی زندگی اوست، که می باید برای توسعه آموزش و پرورش روستا، یسورت جدی، مورد توجه فرار گیرد. بهرنکی مینویسد:

داگر میخواهیم روستائیان را با سواد کنیم و به خواستمان ایمان داریم، نخست باید به اقتصاد لنگ روستا پرداخت تا از درس و مدرسه روستایی و تلاشهای مبارزه با بیسوادی نتیجه خوب گرفت. اگر کار و بار روستایی روبراه شود؛ می آید التماس میکند که بچاهش را با سواد کنند و خودش را در کلاسهای شبانه راه دهند.

ص ۱۲۱

در آخرین بخش کتاب، تحت عنوان «زیر میکروسکپ» بهرنکی زندگی طبقه کارمند و بخصوص معلمان را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد.

پدید آمدن بوروکراسی در ایران موجب پیدایش طبقه جدیدی، با خصوصیات کاملاً متمایز، گردیده که کارمندش می نامیم. و در میان این طبقه قشر معلم جای بزرگی را اشغال کرده است. درآمد این گروه بطور متوسط چند برابر درآمد سرانه کشور می باشد. این درآمد متوسط وقتی با شعور اندک فرهنگی و اجتماعی همراه میشود موجب پیدایش گرایشی شده بطرف یکنوع اشرافیت و بطور کلی راحت طلبی. بهرنکی این طبقه را «قطعه گوشت مرده» ای می نامد و آنان را چنین توصیف مینماید:

«آسان طلبند. هر چه آسانتر بهتر. هر چه مسؤولیت آور، نو، عمیق، خلاف غریزه و خارج از دایره دیدنیها، شنیدنیها و دانستنیهای آنها باشد بی بو خاصیت است. دورانداختنی است. یا دست کم نباید دنبالش رفت. آسایش خانوادگی هدف است. چندرغاز حقوق ماهانه هم کفایت ندهد باید زندگی قسطی راه انداخت و آسان و خوشبخت زیست. اصل این است: سری که درد نمیکند چرا دستمالش می بندی؟»

ص ۱۳۵

بدنبال این توصیف میپردازد به تفریحات، سینما، مطالعه، موسیقی و رادیو شان که همه در سطحی مبتذل و نفرت آور است. برای این طبقه مسؤولیت مفهومی ندارد. اگر آمده اند و شغل معلم پذیرفته اند، نهازه بسیاری بلکه از سر ناچاری است و بیکاری. همیشه در انتظار

سوراسرافیل، یعنی آخربرج، و چه اهمیت دارد که شاگرد چه خواند و چه فهمید و چه اندیشید و چگونه؟ به آنها مربوط نیست .

«کند و کاو درمسایل تربیتی، کتابیست بسیار گرانسنگ درزمینه آسیب شناسی سیستم کنونی آموزش و پرورش ایران. صرف نظر ازمدیرمدرسه و چند مقاله دیگر ازآل احمد و یادداشت‌های يك معلم عاصمی و... این یکی کند و کاویست بسیارجدی و پژوهشی است ازدریافتن راه حلی برای مشکلات اساسی تعلیم و تربیت ما. درحقیقت بهرنگی گشاینده راه تازه‌ای است و مبدع نکرشی ژرف بمسایل تربیتی اززاویه طبقاتی و نیز ناحیه‌ای و بخصوص درزمینه مسایل تربیتی روستا.

ابر مرد بزرگی بود صمد بهرنگی! و من بااحترامی عمیق به شخصیت انسانی‌ش. از او به عنوان «معلم بزرگ»، روستاهای آذربایجان اسم میبرم که عنوان «معلم» زیننده‌ترین زیور وجود اوست و بزرگیش مسلم.

مهرماه چهل و هفت .

مرگ به رنگ

ارس قربانی گرفت . قربانی يك انسان بود ، انسانی از بهترین
نسان‌ها . ارس خون کرد . شهید يك فرشته بود . فرشته‌ای از میان فرشتگان
افسانها ...

نمی‌توان باور داشت و حتی نمی‌توان بخیال آورد . ولی این فاجعه
دردانگیز و هولناک اتفاق افتاد . ارس ، صمد بهرنگی را از میان ما ، از جمع
دو تان و علاقمندان و شاگردانش ربود و در میان امواج بیکران خود غرق
گشت . مرگ ، مرگ نابهنگام و رنج آور ، بدون آن که بتوان انتظارش را داشت

در گرداب‌های جان‌فرسای اوس کمین گرفت و زندگی بارور يك انسان پاك و صديق و خلیق را به تاراج برده همه آنها را که با خلق و خوی و وارستگی و مناعت او مانوس بودید، در غم و اندوه نشانید.

قلبی که برای بهروزی انسان‌ها می‌تپید و روحی که از عشق بمردم لبریز بود در شاداب‌ترین دوران حیات از تپش و اندیشه بازماند و گلی که در بهترین روزهای طراوت و عطر افشائی بود پژمرده و پریز شد و فروریخت.

اندیشهٔ اینکه صمد، مرئی محبوب دهکده‌ها، قصه‌پرداز باوفای کودکان و نغمه‌سرای وارسته شور و زندگی باقیافه معصوم و محبوب خود در میان ما نیست بسیار سخت و هولناک است ... این سوک اندوه‌آوری است که فائق آمدن بر آن کار زیاد مهمی نیست .

ولی سوگوار بودن و در غم و ماتم نشستن چیزی نیست که بتوان با آن فقدان عزیز از دست رفته را جبران کرد و یا خاطره گرامی پوزانده نگه داشت زنده نگه داشتن خاطره صمد تنها این نیست که ماد فراق گم گشته خود اشک بریزیم .

این چیزی است که اگر بهر نك زنده بود خود بآن رضانمیداد. زنده داشتن خاطره صمد بیش از هر چیز در آنستکه ما بهمه آنچه که صمد دل بستگی داشت علاقمند باشیم - در آنستکه چراغ هدایتی را که صمد در روشن کردن راه انسان‌ها بدست داشت فروزان نگه داریم و در این راه از صفا و بی‌پیرایگی و خلوص او سرمشق گیریم.

صمد در زندگی جویای حقیقت و دانش بود. او در راه وصول باین هدف همه کوشش و نیروی خود را بکار می‌گرفت. اگر میخواهیم خاطره صمد را زنده نگه داریم سعی کنیم بسان او جویای دانش و حقیقت باشیم.

صمد به مردم و بسرزمین و به خانواده خود عشق می‌ورزید و آنها را در حد پرستش دوست می‌داشت. اگر میخواهیم خاطره صمد را گرامی بداریم سعی کنیم از رهسپاران راه پرافتخار او باشیم.

صمد با وارستگی و صفا و صداقت و گذشت خود يك انسان نمونه بود. برای بزرگداشت خاطره او بکوشیم 'انسانی از طراز او باشیم .

همکاران

و

شاگردان

صمدبهرنگی

درباره او

سخن میگویند

عباد احمد زاده

حروفچین و شاعر صد که با تشویق او درس خواند و کتاب خواند

راستی صد مرده است ؟

چند روز پیش صد در دهما بود ، تعطیلات است او هم رفته شهر ولی گاه بگاه برای دیدن بچه‌ها به ده می‌آید .

این دفته میخواست برود مسافرت برای خدا حافظی آمده بود، ولی ایگاش به این مسافرت نمی‌رفت کی میدانست این مسافرت ، مسافرت ابدی او خواهد بود . این مسافرت باعث شد او را برای همیشه از دست بدهیم . او که در زندگی بزرگترین تکیه‌گاه ما بود و زندگی ساده و بی‌تکلفش الگوی زندگی ما بود .

چند روز بود که رفته بود و قول داده بود که پس از ۱۴ روز برمیگردد و موقع برگشتن به دیدن ما می‌آید.

روزها بکندی می‌گذشتند و ما برای دیدنش روز شماری می‌کردیم ناگهان پس از ۱۵ روز بکن از بچه‌ها از شهر آمد و خبر دردناک و شومی برای ما آورد . او آمد در حالیکه بکده‌ها درد و رنج و خستگی از قیافه‌اش پیدا بود و نمی‌دانست چگونه آغاز سخن کند ، بریده بریده گفت صد تصادف کرده غرق شده ... ناپدید شده .

پرسیدم چی؟ چطور؟ چطور تصادف کرده ؟ بنض گلوش، ترکید و شروع به حق‌گریه کرد .

دنیا در نظرم تیره و تار شد، چطوری! آخر چطوری غرق شده ؟

این خبر شوم در ده پیچید و عصر که شد همه رفقا جمع شدیم در میدانچه گریه می‌کردیم ، بچه‌ها می‌گفتند برویم شهر ببینیم چی شده حقیقت مطلب چیست ، بالاخره قرار بر این شد که من بروم شهر. فردای آنروز رفته شهر از اینجا و آنجا از هر کس که صد را میشناخت قضا یا را پرس و جو کردم ولی کسی چیزی نمی‌دانست .

چند روز در شهر ماندم تاخیر درستی برای دوستانم بهم بالاخره روز جمعه آن‌ها تیکه رفته بودند به محل وقوع حادثه تلگراف زدند که جسد صد را پیدا کرده‌اند و فردا می‌آورند .

کاشکی جسد پیدا نمیشد چون نذره نور امیدیم که در دلمان پیدا شده بود یکم‌اره از بین رفت و دوباره سنگینی غم سنگین‌تر گردید .

فردا شد ولی خبری نشد پس فردا شد باز هم خبری نشد بالاخره روز دوفته

انبوهی از دوستان او مقابل خانه صمد ازدحام کرده بودند و منتظر ورود پیکره بی جان صمد بودند .

از دور ماشین سیاه رنگی که بر سرابند آن تابوت سیاه رنگ و درازای را باریسمان بسته بودند آرام آرام نزدیک شد .

و ناگهان شیون و ناله جمعیت بلند شد. بردیم و نازنین جسدش را بخاک سپردیم در آن حال چکار می کردیم؟ نمیدانستم . اکنون از شهر می آیم درون ماشین چه قدر گریه کرده ام نه میدانم .

پیر مردی پرسید: پسرم چرا گریه میکنی تو خیلی وقت است که اشک می ریزی هلت چیست ؟

نمیدانستم در جوابش چه بگویم . بگویم پدرم مرده! مادرم مرده، برادرم مرده، دوستانم مرده، معلم مرده پشت و پشاهم مرده، قدرت نداشتم به او بفهمانم در عمرم چنین دودی بردام سنگینی نکرده و هیچگاه خود را چنین تنها و درمانده و عاجز حس نکرده ام .

توی صورت پیر مرد زل زدم و از ماشین پیاده شدم و ماشین در سر بالائی جاده زوزه کشان دور شد .

اینجا جاده اصلی است بارها با صمد مسافت بین ده و این جاده رایباده طی کرده ام .

همین چند روز پیش بود در این مسیر با هم صحبت می کردیم و برایم تعریف میکرد که در ده بیشتر از طهران کیف می کند و از زندگی لذت می برد و با همان لحن آرام و بیان ساده اش مسائل اجتماعی را برایم تجزیه و تحلیل میکرد .



در طول راه که هستم فرصت خوبی برای فکر کردن است از خود می پرسم راستی صمد مرده است؟

و یکمرتبه تمام وجودم مرتضی می شود و نوبت بینیم از شدت درد تیر می کشد و فریادی از درونم بر می خیزد نه... نه... نه باور نمی کنم..

باور نمی کنم چطور ممکن است او بمیرد ولی دوباره از خود می پرسم امروز آن تابوت سیاه متعلق به چه کسی بود که ناله کمان بردوش گرفته بودی؟ آنکه با دست خود برگور سردش نهادی کی بود؟

تو نبودی که خاکش کردی؟ ولی من باور نخواهم کرد نه صمد نمرده پیش خودم فکر خواهم کرد او بمسافر تی رفته که من او را نخواهم دید هر چند این فکر احمقانه باشد باز از قبول کردن مرگ صمد برای من عاقلانه تر است. من می توانم چشمانم را ببندم اندام باریک و بلند و صورت سیاه و سوخته او را در حالی که کیفش را بست دارد و از بالای عینک ذره بینیش نگاهم می کند در نظرم ظاهر شود آنوقت می توانم ساعتها با او صحبت کنم. قیافه او هیچوقت از خاطر من محو نمی شود.



یاد می آورم روزهایی که باهم بودیم. بعضی وقتها چند ساعت باهم قدم

میزدیم و او در این مدت همه اش بصرهای چربند من گوش می داد و خودش کم حرف میزد وقتی از او دعوت می کردم که بخانه ما بیاید با کمال میل قبول می کرد و من هم اول که از اخلاقتش خوب اطلاع نداشتم از این که غذای خوبی نداریم ناراحت می شدم و او این ناراحتی را حس می کرد و بابیان ساده و صمیمی اش می گفت ما همه این طور هستیم ، تو فکر کردی ما در خانه مان هر وعده غذای گرم داریم .

ما هم همیشه از همین غذاهای معمولی و ارزان می خوریم پول غذای خوب را نداریم . نو فکر می کنی درده شما چند نفر در خانه اش غذای خوب می خورد صدی نود و پنج این ده غذایشان از غذای شما کمتر و بدتر است . احیاناً روزی دو وعده غذا می خورند . من اینها را میدانستم ولی از او خجالت می کشیدم که چرا نمیتوانم برای او که عزیزترین کس ما است غذای خوبی تهیه کنم . وقتی از شهر برمی گشت همه زود خبردار میشدند .

چون بچه های کوچک ده که او را دوست خود میدانستند و از دیدن تر ذوق زده میشدند بمحض دیدن صمد توی کوچه راه می افتادند و بهم می گفتند که « آفای بهرنگی آمد » ، « در توی مدرسه است » ، « رفت خانه ی تارو پردی » ، « توی میدانچه است » من هم تا این خبر را از بر و بچه ها می شنیدم سراغش را می گرفتم مثل دوستان دیگرم . پیدایش می کردم ، می دیدم دیرتر از همه رسیده ام بچه ها اطرافش را گرفته اند و هر کسی چیزی می پرسید او بجهه جواب میداد .

همین که در کوچه راه می افتاد یک دسته از بچه ها و رفقا که تعدادشان هم کم نبود مثل نکهین انگشتر او را در وسط می گرفتند که گوئی از زیارت برگشته است همیشه از این وضع یک کمی ناراحت بود و بالحن شوخی می گفت « بین چه خبره حالا مردم خیال میکنند چی شده ، تارو پردی برو به کارت برس . نوروژ برگرد خانه حسن تو میتوانی برگردی هلی ، محمد برگردید ولی هیچوقت نتوانست این جمع را متفرق کند و همیشه هم تعداد بیشتر میشد .

همه را دوست داشت ، ما هم دوستش داشتیم و زیاد از حد هم دوستش داشتیم .

هیچوقت دست خالی نمی آمد همیشه در کیف سباهش کتاب برای من می آورد تا مرا میدید می گفت « رفیق خوب شد که دیدمت کتاب برایت آورده ام . اونای دیگه را که خواندی بهم پس بده و اینارو تا یک هفته میتونی داشته باشی »



حالا برمی کردم ده باین بچه ها چه بگویم چطوری بآنها مرگ صمد عزیز را خبر دهم ، کسی باور نخواهد کرد .

این شاگردان چطوری باور کنند کسی که بقولش وفا می کرد این دفته بدقولی خواهد کرد .

نه اینها قبول نخواهند کرد در میدانچه و در قبرستان ، در دامنه تپه های ده مان در حالی که کتابهایشان را بدست دارند بانتظار او خواهند نشست که او برگردد در این گوشه و یا آن گوشه برایشان درس خواهد گفت . نه آنها باور نخواهند کرد که صمد مرده !

صمد برای مردم زیست

صمد بهرنگی ادبیات شناس - قصه نویس - محقق فرهنگ مردم - معلم خوب بچه‌های آذربایجان و مهم‌تر از همه جوان باشرف و آزادمنش بطرزی جانکزا از حرکت و پویای خستگی ناپذیرش بازماند. و همچون حماسه‌ای در اوج نخستین نبرد، ناگهان متوقف شد.

پدرش يك پيشه‌ور هستی باخته بود که روزگار با او نمیساخت. صمد در دامان رنج، محرومیت و ستم‌دیدگی پرورش یافت. هر چه بیشتر میزیست، با محرومیت و ستم بیشتر آشنا میشد و حس می‌کرد که هیچوقت نمی‌تولفتد و نباید سرنوشت خود را از سرنوشت مردمی که با آن‌ها زیسته بود جدا کند. بنا بر این خود را در مسیر رشد قرار داد و سیر خستگی ناپذیرش را آغاز کرد تا درستترین و پیشروترین موضع را پیدا کند.

تألیفات، تحقیقات و قصه‌هایش او را در حین این پویای جستجوی خستگی ناپذیر نمان می‌دهد.

او حرکت را خیلی درست و بجای، از شناسایی خلق و شناسایی قوانین تحول زندگی خلق آغاز کرد.

گردآوری آثار فرهنگ توده درست بهمین منظور بود. اگر اینکار را بصورت يك تفنن یا بقصد خودنمایی و تظاهر - که اغلب اینطور است - صورت میداد، هرگز موفق نمی‌شد بر اساس ایده‌های مترقی داستان‌های خلق، قصه‌های پرمعنی و قشنگش را بنویسد.

این قصه‌ها نویسنده‌ای را نشان میدهند که با از خودگذشتگی تمام، در مسیر خلقی شدن به پیش می‌رود. و اینست فرقی اساسی قصه‌های بهرنگ با هر نوع قصه پردازای تفننی و تجمالی.

طی یکسالیکه «مهدآزادی آدینه» را بکمک دوستانش انتشار می‌داد ، بهیچ چیز فکر نمی‌کرد جز اینکه خواننده‌اش راه‌رچه بهتر بآید صحیح‌مجهز سازد .

کلیه آثار او واجد همین خصوصیات است. همیشه و همه جا سنگین‌ترین بار را خود بدوش می‌کشید.

باشا گردانش ، دوستانش و تمام مردم ساده در نهایت مهربانی و دلسوزی بر خورد و رفتاری می‌کرد. از همنشینی با آنان و کمک بایشان لذت می‌برد. بقدری ساده لباس می‌پوشید که با کارگران ساده کوچه و خیابان اشتباه می‌شد. آنوقت در برابر هر چه زشت و پلید بود، رفتاری پر کین و استوار داشت. صمد روشنفکری بود مردم‌خواه ، جسور ، متواضع ، سخت‌کوش و آزاداندیش. هرگز نشانه‌ای از جبن ، افاده ، لغو اندیشی ، حقه‌بازی ، خودفروشی ، تظاهر ، و اصرار در اشتباه که خصال بارز روشنفکران خودخواه است در گفتار و کردار او دیده نمی‌شد. اندیشه‌اش در جریان تکامل هرگز متوقف نشد و هر روز از روز پیش خلاق‌تر ، روشنتر ، و مترقی‌تر گشت .

گفتن اینکه «صمد بی‌ایمان بار آمده بود» یک جمل آشکار است. اینرا حتی بچه‌هاییکه قصه‌هایش را خوانده‌اند ، می‌دانند. صمد به حقایق عالم بشری بنوامیس انکار ناپذیر علم‌الاجتماع ، به آزادی ، علم ، انسانیت ، میهن و مردم ایمان داشت .

کلیه آثار او سرشار از این ایمان است. اگر خرافات و مزخرفات کهنه را طرد می‌کرد ، این بمعنای قبول راه و رسم کسانی نبود که مردم را به هیچ می‌گیرند و نوامیس زندگی اجتماعی را تخطئه می‌کنند. و در واقع نه مایلند مردم را بشناسند و نه جامعه را ، آنها در خدمت مردم نیستند ، در خدمت تمایلات شخصی خویشند.

اما صمد همیشه ب مردم می‌اندیشید و از این نوع اشخاص فاصله بسیار داشت ، هر چند بسبب آشنائی سابق و امید به اصلاح ، با چند تن از قابل‌اصلاح‌ترین آنها تا دیر زمانی نشست و برخاست مینمود ، و همین نشست و برخاست در دسرهای فراوانی برایش همراه می‌آورد.

تابوتش از میان دریائی از اشک عبور کرد. هیچ حادثه دیگری نمیتوانست دوستانان او را تا آن درجه اندوهناک سازد. آه اگر می‌زیست و بارورتر و فروزانتر می‌شد ، تابناکتر اختری فراراه خلق میگشت.

عزت دلالی

دانش آموز کلاس سوم دبیرستان سعدی معقان

آیا او را دوباره خواهیم دید؟

کلاس هفتم بودیم . اواخر آبانماه سال ۴۵ بود که معلم ادبیات ماعوض شد. یکروز ساعت فارسی معلم تازه ای بکلاس آمد. باومی گفتند: «صمد بهرنگی» تا آنروز نامش را نشنیده بودیم. فقط شاگردان کلاس نهم بودند که می گفتند: در کلاس اول ابتدائی معلم ما بود .

چندروز گذشت . با آقای «بهرنگ» رابطه دوستی برقرار کردیم. من تازه داستانهای کوچک می خواندم که گاهی مفهومی را هم نمی فهمیدم. یواش-یواش باراهنمایی آقای بهرنگ یاد گرفتیم که چه کتابهایی برایمان خوبست. ما در کتابخانه مان در حدود ۶۰۰ جلد کتاب داشتیم ساعت چهار بعد از ظهر که میشد، جلو اشکاف کتابها می ایستاد و کتابهای خواندنی را برای دانش آموزان معرفی می کرد .

ما در عرض یکماه خواندن کتاب و مواظبت از آن را یاد گرفته بودیم . در ساعت هایی که با اودرس داشتیم، گاهی از کتابخانه برای ما می خواند . بیشتر اوقات بعوض فارسی بچه ها کتاب کتابخانه می خواندند . ساعت های ادبیات که می رسید خوشحال میشدیم از اینکه چیز تازه ای یاد خواهیم گرفت .

یک روز در جلسه دیکنه آقای بهرنگ وارد کلاس شد و بدون اینکه چیزی بگوید؛ گچ را برداشت و یک شعر مانندی زیر هم نوشت . باین عنوان: «هست شب» . ما اصلا سردر نیاوردیم که چه دارد مینویسد . تمام که کرد، از ما پرسید: این شعر را چه کسی خوانده است؟ دانش آموزان همه بهم نگاه میکردند .

— آنکه شعر نیست. کدام شعر؟ اگر شعر است، کوقافیه اش؟ کواندازه سطرهایش؟

کسی سردر نیاورد . آخرش خودش شرح داد که این شعری است از شاعری بنام «نیمایوشیچ» بما گفت که در ورقه‌های یادداشت کنیم و از فردا يك دفتر ۱۰ ریالی بخریم هر چه شعر می گوید در آن یادداشت کنیم.

شعر را نوشتیم . سپس معنی شعر را برایمان شرح داد . چه شعر خوبی! هر يك از دوستان همکلاسان مان دفتری برای اشعار خریدند . بودند این «هست شب» راهمه یاد گرفته بودیم . دو دوست که بهم می رسید و دست میداد . این شعر سرزبانش بود .

هر چه از اشعار مختلف برایمان می گفت ؛ در دفترمان یادداشت می کردیم .

يك روز شعری از نیما ، روزی دیگر از فروغ فرخزاد و شعرهایی از شاعران نامدار .

. تاروزیکه با آقای بهرنك آشنا شدیم ، مفهوم کتاب خواندن را نمی دانستیم .

فقط چیزی که یادمی گرفتیم این بود: يك داستان یاد گرفتیم . اگر زمستان بیاد و کرسی حاضر بشود ، داستانهای خوبی یاد گرفته ایم . نمی دانستیم شعر چیست ؟

فهرست کتاب به چه درد منی خورد ؟
چرا باید نام نویسنده کتاب و شاعر شعری را که می خوانیم یاد بگیریم ؟
مترجم چیه ؟

تازه نام را آقای بهرنك یاد گرفته بود . کتاب کلیه عمومت دستم بود . آخرهای زنك بود . می خواندم و لغتها و جمله‌هاییکه مفهومی رانمی فهمیدم ؛ از او می پرسیدم .

او از من پرسید : عزت چه کتاب خوبی می خوانی ! خوب بلد هستی ؟
گفتم :

بلی اجازه بدین بخوانم . چند سطر خواندم و خوشش آمد . گفت : عصر بیا کتابهایی نشانت بدهم بخوان .

بعد از آن روز کتابهای لذتبخشی همچون «نامه‌های پدري به دخترش» را خواندم او به هیچيك از ما نمی گفت باید فلان کتاب را بخوانی یا فلان کار را بکنی بلکه با آن زبان شیرینش ما را گول می زد و ما هم شب و روز ساعتی ورزش هم کتاب می خواندیم .

کتاب «اولدوز و کلاغها» را برای کتابخانه خریدند بودند آن روز بمن معرفی کرد که چه کتابی است و که نوشته فونته خودش بود . يك تومان دادم

فردا یکی برایم بیاورد فردایش آورد دو دفعه خواندم .
ساعت‌های انشاء داستانی از يك كتاب را یکی از دانش‌آموزان یا خودش
می‌خواند و ما هم برای جلسه آینده هر چه یادمان مانده بود انشاء می‌نوشتیم گاهی
اوقات يك عنوان هم برای انشاء میگفت ، نسخه خطی هر کتابی را که می‌نوشت ؛
در کلاس برای ما میخواند .

نسخه خطی داستانهای: «عروسك سخنگو» ، «كچل كفترباز» ؛ «ماهی سیاه
کوچولو» ، «و گربه روی دیوار» ، «سرگذشت دلی دو مرول» ، «قصه قوچ علی
و دختر پادشاه» ، «پیرزن و جوجه طلائی اش» ، و چند داستان دیگر از داستانهای
«افسانه‌های آذربایجان» را برایمان خوانده بود .

در این داستانها لغت‌های بخصوصی بکار میرفت . لغتهایی که ما آذربایجانیها
همیشه با آن‌ها سروکار داریم .

میگفت: «افسانه‌های آذربایجان» جلد دومش چاپ خواهد شد . هر روز
باومی‌گفتیم: آقای بهرنکی «محمد گل بادام» چاپ نشد ؟

(یکی از داستان‌های افسانه‌های آذربایجان محمد گل بادام نام دارد که
چون در کلاس برایمان خوانده بود ، بهمین علت ما این کتاب را باین نام می‌گفتیم)
می‌گفت . تا چاپ‌شد . برایتان می‌آورم . الان زیر چاپ است تا چند روز
دیگر در می‌آید . شما چرا عجله می‌کنید؟

می‌گفت: قیمت «ماهی سیاه کوچولو» گران است . می‌گفتم : آخر
آقای بهرنک ، شما که کتاب گران قیمت چاپ کرده اید ، چگونه میتوانیم پول ۶ کتاب
را بيك كتاب بدهيم ؟ قول داده بود : مجاناً برایت می‌آورم .

سال گذشته (۱۳۴۶) رفته بود تهران . قول داده بود ترجمه آذری
«هست شب» را برایم بدهد . نداده بود . در تهران بود که در یکی از نامه‌هایم که
برایش می‌نوشتم اشاره‌ای کردم .

چند روز بعد در جواب نامه ترجمه‌اش را نوشته بود . باین عنوان
«گنج‌دیر» و ضمناً يك شعر . هم بنام «شبان» ترجمه کرده بود که در همان دفتر که
شعرها را می‌نوشتیم نوشتم .

منظورم از نوشتن این حرف‌ها این است که آنقدر شاگردانش را دوست
داشت و آنقدر برای پیشرفت ما جدوجهد میکرد که همه شاگردان هر چه اشکال
داشتند از او میپرسیدند . پیش مردم قیافه نمیکرفت .

ما افتخار میکردیم که معلم داریم . معلمی که کتاب هم مینویسد . معلمی
که همیشه برای شاگردان چیز تازه‌ای یاد میدهد . درس کلاس که تمام میشد ؛ با
هر يك از شاگردان درباره کتاب و انشاء و غیره بحث میکرد و میپرسید :

کدام کتاب را میخوانی ؟

خوشت می آید ؟

فلان کتاب را که خواندی، چیزهایی یاد گرفتی؟

خیلی خوب پس شما پیش عزت و عبدالله* بروید و بگوئید ما فلان کتاب را خواندیم تا ایشان کتابی بدهند که از آن هم بهتر بشود و کتابهای فلان و فلان را هم بخوانید.

هر يك از ما دو نفر (عبداله و عزت) پولی که بدست می آوردیم از يك ريال تا ده تومان ؛ با آقای بهرنك میدادیم تا برای ما کتاب بخرد . يك ريال دو ريال خودش يك چیزی نبود ولی اینها جمع میشدند و دوسه کتاب برای ما می خرید از هر شاگرد شما پرسید چندتا از کتابهایش را دارد . من فقط دوسه تا از کتابهایش را ندارم همه کتابهایی که دارم خودش برایم آورده .

اثری از او شنیده بودم بعنوان «تلخون» نمیدانستم يك کتاب است ، داستان است؛ چه چیز است. از خودش پرسیدم :

گفت: «تلخون» يك داستانی است که در کتاب هفته چاپ شده من هر چه گشتم از توی کتابهای هفته پیدایش نکردم . یعنی شماره ای که تلخون چاپ شده در کتاب خانه نداشتیم قول داده بود برایم بیاورد . هنوز منتظر مهرماه بودم که برایم بیاورد . خدایا آقای بهرنگی کی ماهی سیاه کوچولو، را برایم خواهد آورد ؟

«تلخون» را کی خواهد آورد ؟

گفته بود عکسهای دانشمندان و شاعران مشهوری که داریم برایتان می آورم .

چندتا از عکسهای شاعران و نویسندگان را در دیوار سالن بادست خود زده است . آنها عبارتند از عکس « گوهر مراد » ، نیما یوشیج ، و « فروغ فرخزاد » .

اگر چه دارم برایش خاطره مینویسم ، باز هم انتظارش را دارم . آخر قول داده بود امسال باهم خواهیم بود نمیدانم اول مهر او را خواهم دید ؟

آیا او را با کتاب ماهی خواهم دید ؟

اگر در اول مهر نیاید ، يك دصمد بهرنگی، از آن رود ارس طلبکار خواهم بود .

* : این دو با متصدیان کتابخانه مدرسه بودند که خوب هم کتاب می خواندند

نویسنده این مقاله یکی از آن دو است .

مجید تبریزی‌وند
معلم مدرسه قره آخیرجان

همکار خوب من

وقتی در نتیجه بی‌مهری‌های «دایه‌های مهر بانتر از مادر!» از قریه‌ی «زین‌آباد» به محال‌آذرشهر (آخیرجان) تبعیدشدم به مصداق «عدو شود سبب خیراگر خدا خواهد» اولین بر خوردم با جوانمردی‌شد که او را «صمد» می‌گفتند وی شخصی بود که از قیل و قال و زرق و برق صدر نشینان و مصطبه‌داران ملول‌شده، آرزوی همنشینی‌ساده دلان و خوش باطنان ده‌نشین او را بر آن داشته بود که عمر و فکر خود را وقف تعلیم و تربیت نونهالان روستایی کند و همراه با آوا و آهنگ ضمیر پاک و روشن خود گام‌های موثر و مفیدی در روشن کردن ذهن کودکان اجتماعات دور افتاده، آن‌غنچه‌های نورسته‌ای که باید نسیم‌دل‌انگیز حقیقت‌گویی آنها را شکفته و بارور سازد، برمی‌داشت .

او مردی بود وارسته، دور از نقش و نگار ظاهر نریب، عمر يك و همنشین دهقانان، با افکاری بلند و بیانی موثر که همواره مکتون دل خود را با جملاتی ساده و پرمعنی به مردم روستانشین القامی کرد، دستشانرا می گرفت و از تیرگی های جهل و نادانی، ایشان را به افق های روش و باز دنیای راستی ها سوق میداد.

وی بقالب يك ماهی سیاه کوچولو، در می آمد و برای کشف راز های پشت پرده و دیدنی های جهان آشفته با سری آکنده از شور بشر دوستی و حقیقت بینی بی پروا از لابلای موانع و مشکلاتی که بوسیله ی انسان در سر راه انسان های دیگر ایجاد میکرد، می گذشت تا دیدنیها را به بیند و به مردم نیز نشان دهد و ای بسا ماهی وش در دام مرغ های سقا و ماهیخوار گرفتار آید! (۱)

این چنین مردی که يك لبخند پرمهر و پدرانہ بر گوشه ی لبها گذاشته در اولین روز ورودم به قریه از منیکه زور گوئیها و یاوه سرائیهای بازرسان و راهنمایان بی خیر از راهنمایی به جانم آورده بود، استقبال کرد و دل افسرده و مأیوس مرا با نمایاندن کار کرد خویش نسبت به تعلیم و تربیت بچه های «آخیرجان» که (از دو سال پیش افتخار ادامه ی تدریس را دارم،) دوباره به کار و کوشش کشید.

آری او معلم بود، معلم بچه های فقیر و کارگر (۲) معلم پیر مردان جهان ندیده، معلم معلمها، و بالاخره معلم خلق های محروم و بی نصیب زمانه، معلمی که اجتماع قدرش را نشناخت و آن گوهر گرانمایه را خرف وار در لجن زار ناکامی فرو برد.

در این حیص و بیص که خیلی «مردہ پرستان خصم جان» قلم کین در غلاف کرده اند و لاشخوار صفت بطمع نصیبی ریخته اند بر سر سفره عزای صمد، امید است این چند خط نوشته من تنها نشان اندوه عمیقہ باشد در مقابل عظمت روح و افکار بلند او که چون کوه بود.

(۱) اشاره بکتاب ماهی سیاه کوچولو.

(۲) اشاره بکتاب عروسک سخنگو صفحه ۴ بند ۲

رحیم رئیس نیا

دوست صمد ، و معلم بستان آباد

معلم خوبی که حکم کیمیا داشت

بهار سال گذشته بود که با صمد به آخیرجان رفتیم . ا حیرجان همان دهی است که صمد یکی دو سال در آنجا درس داده . رفته بودیم صمد باشاگردهای قدیمیش تجدید دیداری کند و داستان تازه اش را برایشان بخواند .

مدرسه سر راه ده قرار داشت . حیاط مدرسه بی در و پیکر و آرام بنظر می آمد . معلوم بود که بچه ها هنوز در کلاس هستند .

داخل حریم مدرسه نشده بود که یک دفعه بچه ها از کلاسها و بیرون ریختند و فریاد زنان که د آقای بهرنگی آمد ، صمد آقا آمد ، طرف ما هجوم آوردند و از سر و کول صمد بالا رفتند .

سؤال پشت سرسئوال بود که میشد : آقای بهرنکی عینکنان را عوض کرده‌اید ؟

این عینک تازه را چند خریده‌اید ؟
داستان تازه نوشته‌اید ؟

او سؤال‌ها را باخوشروئی جواب میداد .

یکی از بچه‌ها دست صمد را گرفت و کنار کشید ، در حالیکه می‌خندید و اندکی هم شرمزده بود چیزی در گوش صمد گفت که هر دو تایشان خندیدند . بعد از صمد قضیه را پرسیدم . گفت : می‌پرسید زن گرفته‌ام یا نه ؟

هنوز سروصدای بچه‌ها نخواهید بود که دو نفر معلم از پشت سر رسیدند سلام و علیک و خوش و بشی کردیم آنها هم از دیدن صمد مثل بچه‌ها خوشحال بودند : خوب شد آمدید آقای بهرنکی . چند روز است که بچه‌ها دست بردار نیستند که آقای بهرنکی کی می‌آید و دیگر به ما سر نمی‌زند دسته‌جمعی بر گشتم کلاس‌ها .

کلاس سوم رفتیم . بچه‌ها سر جایشان نشستند . ماهم جایی پیدا کردیم و نشستیم .

بچه‌ها املاء نوشته بودند و اصلاحش مانده بود . صمد املاء‌ها را اصلاح کرد ، همه هم نمره خوبی گرفتند .

وقتی زنگ تنفس خورد ، صمد با بچه‌ها در کلاس ماند تا داستان تازه‌اش را برایشان بخواند . و من عمداً بیرون رفتم که به معلم بچه‌هایی که اینقدر خوب تربیت شده بودند ، تبریکی بگویم . ولی او در جواب گفت :

اگر قرار باشد بکسی تبریک گفته شود ، آن‌کس صمد آقا است نه من . او پیش از من این نهال‌ها را بار آورده ، همان معلم که ضمناً مدیر مدرسه هم بود نقل کرد که قبل از عید کتاب سوم را تمام کردیم و از زور بیکاری به یاد دادن مواد درسی چهارم پرداختیم .

رئیس یا بازرس آمد و تذکر بالا بلندی داد که پای خود را از گلیم‌تان فراتر ننهید و بهمان کتاب سوم قناعت کنید .

در حیات مدرسه قدم می‌زدیم و درد دل میکردیم که صمد صدایمان کرد بکلاس رفتیم . تازه از خواندن داستان فارغ شده بود اندکی از اینجا و آنجا صحبت کردیم و آخر صمد از بچه‌ها پرسید : کدامتان می‌توانید ده‌ست‌شب را از حفظ بخوانید . جز یکی دو تن همه دست بلند کردند . جلو آمدند و خواندند و چه خوب هم خواندند .

صمد کۆنلومده دیر

اوخودو قارانقوش آیریلیق سۆزون
مروت اهلینین کۆزو یولدا دین
جومدو طوفانلارا اونوتدو ئوزون
اولدوزا نه جواب وئره جکم من

*

قیشدا قارلی داغلار سوراغلاشسالار
تبریزین گول اوغلون، مهربان اوغلون
بیر هرای چکهرم ای اوجا داغلار
آختارین آرازین چنلی بئیلیندن

*

دشمن طعنه ویرسا صمد هاردادیر
البمی سینمه چالیب دیشهرم
صمد کۆنلومده دیر ، اوره گیمده دیر
دؤگوشور ، ئولسهده دؤغر ائیلیندن .

*

اونون صداقتی جان وئریر بیزه
آلولی عشقیندن الهام آلیریق
هردقیقه باش چگیر اوره گیمیزه
مغایاتلیق ائدیر ئوز اکدیگیندن

سۆبله‌ین گنده جك؛ سوزو قالاچاق
عدالت ناغیلین ائل دوغرولداجاق
ظلم اگوی عدیلین بر باد اولاجاق
صمدی قارشیدا گوره جك دشمن

*

بو بیر ناغیلدیر کی ائلار سویله‌یر
بیری سسدن دوشسه، او بیر سی دغیر
ناغیلچی دایانار، سوز دوام ائدر
ئل ایچون یاشایار بوردا بسله‌نن

*

نیاران قالماسین اولدوزا دیین
کؤنلومه آلمیشم صمدین عشقین
صمد کؤنلومده دیر، اوره کیمده دیر
وورغونون آدashi جکریمده دیر
اتقام آلاحاق ائل دشمنیندن .

۴۷۶۶۲۶

ترجمه فارسی

«صمد» در قلب من است

سخن از جدایی گفت «قارانقوش»
در لحظه‌ایکه مردان بامروت را چشم برداه بود

ب.ق. سرهند

قربانیمی قبول ایله آراز

صمد !

نه یازیم صمد ؟

دغلی خرمنیمین یانماسین یازیم ؟

سرین سو کوزمین جالانماسین یازیم ؟

داغلی سینهمین آلوانماسین یازیم ؟

من سنه نه یازیم صمد ؟



حسرتیم کیمی یاخا جاخ ؟

گوز یا شیما کیم یاخا جاخ ؟

آراز ؟

ینه ده آخا جاخ !

صمد !



کیمی چاغیریم ؟

نه قدد باغیریم ؟

ص ... د . ا



سویله مننه ، سویله آراز !

نه دن بیزله اولدن بیله ، آراز ؟

کسدون ایکی قارداش آراسین

آلدون مغانین ساراسین

بوغدون ائلیمن دگرلی بالاسین !

بسدیر !

به ... دیر !

قربانیمی قبول ایله آراز

ارس قربانیم را بپذیر!

صمد ا

چه بنویسم صمد ا

سوختن خرمن پر حاصلم را ؟

ریختن کوزه آب گوارایم را ؟

افتادن و شکستن نکین گرانیهام را ؟

التهاب سینه داغدارم را ؟

من برایت چه بنویسم صمد ا ؟

•

حسرتم که را خواهد گذاخت ؟

پرسشك دهنم چه کسی خواهد نگر بست ؟

ارس .

همچنان جریان خواهد داشت .

صمد ا

که را به امتداد طلبم ؟

چقدر فریاد بزنم ؟

صمد د ا

•

بمن بگو، بگو ارس ا

چرا با ما چنین کردی ؟

میان دو برادر سدی شدی

دسارای منان را از ما گرفتی

فرزند گرانمایه خلق ما را غرق کردی

.....

بس است ا

بس است ا

ارس قربانیم را بپذیر ا

ارس !

ارس ، ارس ، ارس ای خون !
ارس ، لهیب جنون
ارس ، ارس ، ارس ای خوف !
ارس ، تلاوت مرک !
چگونه با او ، آ .
چسان بگویم ؟ آموختی چنین مردن
چرا نیندیشیدی ؟
چرا نخشکیدید ؟
چرا ندانستی ؟
که او : «صمد» ارسی بس عظیم ترمی بود
هر آنچه جوشش توست
وهر چه کوشش تو
هر آن صفا که تو با ساحل آری ارزانی
هر آن نهایت خشمی که در صلابت توست
وهر چه همیشه عزم و رزم ، باتن تو
شکوه مند ترش در وجود اومی زیست

ارس ، مهابت جاری !
ارس ، قساوت تلخ !
«صمد» مناعت جاری بود و قدرت کاری .

نیاز یعقوبشاهی روشنایی خائن

برای « صد به رنگی » که از میان ما رفت .

چه میخواستید از جانم ؟
مرا با خویش بگذارید
که من خوابم نخواهد برد ، بگذارید
که چشمه‌ی زاریم ، زینسان
بجوشد گرم ؛ جاری باد ، تا بر که‌ی سحر ، تا صبح .
چه میخواستید ؟
ز جانم دست بردارید ...

□

چه صبر و چه شکیبائی ؟
گره از بنض کور من .
تو بادست کدامین حوصله ، خواهی که بکشایی ؟
زهیمه‌ی صد هزاران پرسش مهجور بی پاسخ
دروم آتشی بر پاست .
و نیز اندر شکفتم ، وای
که آخر روشنایی خود چگونه به نبردی - اینچنین نامردسان - باروشنایی
برتواند خاست ؟

□

چسان رودی ، چسان رودی است ، رود غرقگاه تو
که اندیشه نکرد از لعنت جاوید صدها صدها هزاران لب ؟

□

مرا - زین پیشتر - دریا ورود و بر که وجوبارو ، هر چه هر کجا ، آبت ،
فروغ جاودان بودند .
چنینم گفته بودند : « آب ، آبادی است .
فروغ زندگی ، شادی است . »
کنون ، در حیرتی اندوهناک از خویش می پرسم
چسان رودی ، چسان ، آبی است ، آب رودخانه‌ی غرقگاه تو
که ویرانی است پیغامش ،
و پشتیبان تاریکی است ؟

چه آبادی، چه شادی، چه فروغ زندگی؟
کهن تف میکنم دیگر
بهر چه آب در دنیاست .
اگر دور و اگر نزدیک
اگر راکد اگر جاری، اگر روشن و گر تاریک ...
□

وبعد از تو ،
دهان های پلید ژاژخای ما ،
بسی جنبید خواهد باز ..
دهان های پلید ما - کج آئینان
- پذیرشکار هرچ آنکو نمی باید پذیرفتن -
و جز این بود اگر - هرگز
براین سامان که ایم اکنون، نمی بودیم ...
□

«صمد» ، انسان پاک خوب
«صمد» ، انسان چرکین جامه بی ادعای ساده لاغر،
چسان رودی، چه رودی بود، رود غرقگاه تو
که خنجر زد به قلب روشنائی، ناگهان ، از پشت ؟
و در پهنه ی کداهین سرزمین جاریست،
که با شعله ی بلند آه های مادر پیرت
که پشت آبگینه ی تار تنهایی
نشسته ، زانوی اندوه در آغوش،
و میگوید حزین ، خاموش ،
به آتش در کشم آنرا؟
□

ارس ، رود گجسته ، رود خائن ، رود اهریمن
بلور جاری جریان خصمانهت، شکسته باد .
ارس، البافهای زمزمهت ، تاجاودان از هم گسسته باد .
چه خاکی بود این، خاکت بسر، که بر سر یاران گریان صمد کردی ؟
ارس ، رود گجسته ، رود خائن ، رود اهریمن ،
«چه بد کردی» ...

نوزده شهریور جهل و هفت

کارنامه قلمی صمد بهرنگی

قصه‌های کودکان

- ۱- اولدوز و کلاها .
 - ۲- اولدوز و عروسک سخنگو.
 - ۳- پسرک لبوفروشی .
 - ۴- قوج‌علی و دختر پادشاه .
 - ۵- ماهی-بیا کوجولو
 - ۶- کچل کفرباز .
 - ۷- خواب و بیداری (چاپ نفده)
 - ۸- پک هلو و هزار هلو . (چاپ نشده)
 - ۹- سرگلهت پسرک دهاتی .
 - ۱۰- کلاها ، عروسکها و آدمها .
 - ۱۱- تلخون و چند قصه دیگر .
- دوقصه آخر بصورت طرح باقی مانده است .

تحقیقات فلکوریک و تربیتی و اجتماعی

- ۱- کند و کاو در مسائل تربیتی ایران .
- ۲- مثل و چستانها . با بهروز دهقانی .
- ۳- پاره پاره .
- ۴- الفباء برای کودکان روستائی (چاپ نفده)
- ۵- آذربایجان در نهضت مشروطیت ایران . (چاپ نفده)
- ۶- افسانه‌های آذربایجان جلد اول با بهروز دهقانی
- ۷- افسانه‌های آذربایجان جلد دوم با بهروز دهقانی

ترجمه

- ۱- ما الاغها! - مجموع داستان از عزیز نسین .
- ۲- دفتر اشعار معاصر . (چاپ نفده)

امضاء مستعار

صاد - ، قاراقوش ، چنگیز مرآسی ، بابک ، بهرنک ، آدی باکمیش ، داریوش -
نواب‌مراغی ، افشین‌پرویزی ، ص. آدام ، سولماز و ...

گججه دور ، باخ ، گججه دور

بقیه از صفحه ۱۶

در ضمن دفتر شعری از این فولکلورها را منتشر کرد. و بعد باز يك سنك حلو راه. و بناچار تصمیم گرفت افسانه‌های آذربایجان را جمع‌آوری کند و بهمکاری نزدیکترین دوستش بهروز دهقانی این مهم را بانجام رساند و دو دفتر از آنها را بفارسی برگرداند و منتشر کرد.

ولی اینکار کار اصلی او نبود. او جدا از همه اینها تخیلی بی‌مانند، و قدرتی در ساختن و پرداختن قصه‌ها داشت. و همیشه مینوشت. اگر چه گاه‌گاه قصه‌هایش شباهتی به قصه‌های محلی پیدا میکرد ولی او این شیوه را قبلاً انتخاب کرده بود چرا که معتقد بود همه مینویسد. و عناصر قصه‌هایش را در آن چنان انتخاب کرد که برای همه آشنا باشد.

در این کار حوصله فراوان بکار میبرد. و سروکله زدن با ناشرین که کتابش ارزان منتشر شود و نامه‌هایی که به دوستانش مینوشت یا به اهل قلم، همیشه التماس میکرد که چرا کتاب‌ها اینهمه گران است و او خود هر چه داشت و نداشت همه را کتاب میخرید، روزهای تعطیل با کیف پر کتاب توی دهات راه میافتاد به همه امانت میداد.

بعد راجع بکتاب با همه بگفتگو مینشست. و کتاب خوب برای او وظیفه ایجاد میکرد. و وظیفه اینکه بهر صورتی باید آنرا وسط توده مردم ببرد. آن‌ها نمیدانند، آگاه نیستند ولی او میداند و آگاه است. بدین ترتیب او نقش يك کتابدار دوره‌گرد را در دهات آذربایجان پیدا کرده بود. روزها میگذاشت و او در پرداختن قصه‌هایش قدرت بی‌ظلمی بدست می‌آورد.

تعداد کتابهای چاپ شده و چاپ نشده او در این چند سال اخیر سخت چشم گیر است. همچنین تعداد مقالاتی که در مجلات منتشر میکرد. در نقد، بیرحمانه قضاوت میکرد. فحش نمیداد. مسخره نمیکرد. فاضل مآبی بلد نبود. فقط نشان میداد که چقدر اهمال‌کاری شده.

او یکی از آشنایان بسیار نزدیک ادبیات معاصر فارسی بود. قدرت تسلطش بر زبان آذربایجانی آن چنان بود که مشکل‌ترین کارهای نیمایوشیج، احمد شاملو، اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، م. آزاد را بر زبان مادریش برگرداند و در انتخاب کلمات آن چنان وزن و موزیک کلمات را رعایت کرده است که اعجاب آور است. و حال مجموعه بسیار جالبی از این ترجمه‌ها از

اوباقی مانده این مجموعه در پرورش زبان آذربایجانی مسلماً تأثیر فراوان خواهد داشت .

و باز اینها تنها کار او نبود. شاهکار او زندگی بود. او تمام مدت در حال یاد گرفتن و یاد دادن بود.

در ساعت فراغت و استراحت، در کتابفروشی‌ها کمین میکرد. تاجوانانی را که برای خرید کتاب می‌آیند، راهنمایی کند. گاه جلومشتری يك كتاب پرت جدی می‌ایستاد و بحث میکرد که کتاب دیگری انتخاب کند. در کتابخانه‌های عمومی میگفت و میزها را نگاه میکرد و بعد سر بحث را باز میکرد:

«اینرا نخوانید» «مزخرف است.» «کتاب خوب فراوان چاپ میشود.» «هر کتابی را نباید خواند.» «هر کتابی را نباید خواند.»

بعد از چاپ هر کتاب، هزاران هزار نامه از بچه‌ها باو میرسید و او برای همه جواب مینوشت. وجه حوصله‌گریی در این کار داشت و جیب‌هایش همیشه پر بود از نامه‌هایی که بچه‌ها برایش نوشته بودند.

برای او مینوشتند که اگر «اولدوز» فلان کار را میکرد بهتر نبود، و یا میپرسیدند که بعد چه پیش خواهد آمد.

مرگ او برای هیچ‌کس باور کردنی نیست و واقعاً آیا صمد مرده است؟ امکان ندارد. صمد نمرده است. صمد زنده است. او همین‌حالا توراہ ممقان با بچه‌ها بد میکند .

به پیکه جین رفته است. در دهات اطراف مراغه به میوه‌چین‌ها کمک میکند . پای صحبت پیر زن‌های ایلیخچی نشسته است توی کتابخانه ملی است. پشت باغ گلستان پای معر که گیر پهلوان دوره گردی نشسته صلوات میفرستد. در کتابخانه‌هاست. توی چاپخانه‌ها مشغول تصحیح «افسانه‌ محبت» دیگری است. نه، دروغ است باور نکنید، صمد نمرده است. صمد زنده است صمد زنده است. صمد زنده است.

نویسنده و آزادی

متن سخنرانی آقای محمود اعتمادزاده (به آذین)
دراولین جلسه بحث قانون نویسندگان ایران

دوستان :

آنچه از زبان من میشنوید ، مطمئنم ، هیچ تازگی ندارد . همه را شنیده‌اید و مکرر شنیده‌اید، گفته‌اید و مکرر گفته‌اید. این است که گمان نمیکنم اشتباه باشد اگر ادعا کنم که آنچه میگویم زمینه اندیشه مشترک تک تک ماست. و حرف درست همین جاست . هر کدام مان در تنهایی و جدا ماندگی کم و بیش قهرمان به چیزهایی از آنچه من به عبارت میآورم اندیشیده‌ایم. ولی اندیشه تازمانی که با واقعیت زندگی گروه یا اجتماع پیوند نخورده است گیاه بی‌ریشه است ، زندگی ندارد، نیرو نیست ، وامید و انگیزه من در این گفته ها تنها همین است که اندیشه‌های اخیاناً ترس خورده‌ای که در خلوت ضمیرمان انبار کرده‌ایم رنگ آفتاب ببیند و در زمین وجدان جمع افشاندن شود. ریشه بدواند. بروید - ببالد و بار یقین و ایمان بدهد - یقین و ایمان که میگویند کوه را از جا میکند .

موضوع گفتارمان «نویسنده و آزادی» یا درچارچوب کلی‌تر «هنرمند و آزادی» است و من اینجا از یقین و ایمان حرف می‌زنم و اندیشه را نیرو می‌خواهم آیا بیراهه می‌روم؟ بگمان خودم که نه.

ببینیم آزادی چیست؟ تعریف حقوقی آزادی را به اهل فن وامی‌گذارم. اما از نظر من آزادی نظمی است که شناخته‌ایم. و پذیرفته‌ایم. شناختن يك شرط است. پذیرفتن شرط دیگر. برای تحقق آزادی این هر دو شرط بيك اندازه لازم است. هیچيك بی دیگری تمام نیست. اگر تنها شناختن باشد شخص در پایگاه ناظر بی طرف در حد يك آزمایشگر میماند. اما در جریان زنده نظم مشارکت ندارد با آن زندگی نمی‌کند.

چنین کسی فارغ و برکنار است نه آزاد یا غیر آن. از این گذشته هستند کسانی که برای زیستن و دوام آوردن ناگزیر از تحمل ظواهر نظمی هستند که شناخته‌اند و نپذیرفته‌اند در دل منکر و مخالف آنند اما صدا به اعتراض بر نمی‌آورند در این دوگانگی زندگی میکنند. احتیاط کارند اهل تقیه‌اند و... بگذریم. از سوی دیگر اگر تنها پذیرفتن باشد بی شناختن این دیگر تسلیم گوسفندوار است و آزادی نیست جبر و زور و اکراه است و آزادی نیست مثله کردن آدمی است و آزادی نیست...

در نظمی که در عین شناختن پذیرفته‌ایم اراده‌مان در همان مسیر نظم می‌رود تعارض و تناقضی با آن ندارد. میان اراده ما و نظم اجتماع تعادل و تاثیر متقابل هست. آزادیم.

اما هر نظمی خواه ناخواه نوعی مرزبندی است. و این در طبیعت آدمی است که هر جا و در هر زمان که بوده دیواری گرد خود کشیده است. و دیوار به چشم دیده شود یا نه بلند-بلند باشد یا کوتاه استوار باشد یا سست بنیان فرق نمی‌کند دیوار هست و همان وظیفه را در اجتماعات بشری دارد که غشاء نازک سلول زنده. واقعیت را به دو بخش منقسم می‌سازد درون را از بیرون جدا می‌کند ولی رابطه را برقرار نگه می‌دارد. وجود چنین مرزی و دیواری خود به خود آزادی را نفی نمی‌کند. در يك اطاق در بسته که کلیدش بدست خود ما است احساس آزاد بودن را هیچوقت از دست نمی‌دهیم ولی در يك بیابان ناشناخته و با همه پهناوری و بی‌کراتگی آن خود را زندانی می‌بینیم؛ مثال نیمه تاریخی و نیمه افسانه‌اش قوم موسی که چهل سال زندانی بیابان بودند.

این مرزبندی که گفتم در طبیعت آدمی، یعنی در طبیعت گروه‌های کوچک و بزرگ آدمی است البته برای ایمنی برای تمرکز و تنفیذ نیروی عامله

گروه است ولی هدف نهائی، هدف بنیانی آن را باید دوام یگانگی گروه دانست و آنچه گروه را از غیر آن متمایز میدارد و بدان چهره و شخصیت خاص میدهد و شك نیست که این پدیده طبیعی مانند هر پدیده دیگری در طبیعت مدام در دوام گونی، مدام در تجدید است.

مرزهای زندگی گروه جا بجا میشود پس و پیش میرود دیوارها فرو میریزد دیوارها و مرزهای تازه ای سر بر میآورد و همراه آن چهره اجتماعات آدمی و چهره خود آدمی دگرگون میشود.

از این دیوارهای زندگی گروه که گاه بسیار کند و گاه بسیار تند مدام در حال فروریختن و سر بر آوردن است یعنی از ناگزیری و در همان حال از ناپایداری آن احساس دیرین نایمنی و بی اعتباری سرچشمه گرفته که در هر گوشه زمین رنگ اندوهی جاوید بشمر و فولکلور داده است.

گفتیم آزادی در شناختن و پذیرفتن نظم است و نظم هم نوعی مرزبندی است پس بعبارت دیگر آزادی در شناختن و پذیرفتن مرزهای نظم، در شناختن و پذیرفتن دیوارهای نظم است.

آنجا که دیوارهای نظم را - که میدانیم پیوسته در حال فروریختن و سر بر آوردن است - اکثریت مردم - اکثریت فعال و اندیشمند مردم - شناخته اند و با شناختن پذیرفته اند میگوئیم آنجا آزادی است و در غیر این صورت نه - و تأکید روی اکثریت فعال و اندیشمند مردم از آن روست که امکان دارد در داخل اجتماع گروهی اندک با تکیه بقدرت متمرکز خویش - خواه سلاح باشد در میان مردمی بی سلاح خواه ثروت باشد در میان توده ای بیچیز و نیازمند و خواه برتری دانش و فن و نبوغ اداری باشد در میان توده ای که به عمد در نادانی و عقب ماندگی نگهداشته شده اند و از دخالت در اداره امور اجتماع کنار زده شده اند - باری تأکید روی اکثریت فعال و دانشمند مردم از آن روست که امکان دارد گروهی اندک با تکیه بقدرت متمرکز خویش نظمی برقرار کند که خود در آن تصور آزادی داشته باشد اما این آزادی بایستگی اکثریت مردم ملازم است. و شك نیست کار چنین تضادی خواه ناخواه ببحران میکشد، نیروهای در بند مانده دیر یا زودرها میشود و پایه های چنان نظمی را فرو میریزد. تاریخ موارد فراوانی از این گونه نشان میدهد و خود ما نیز هم امروز شاهد آن در گوشه و کنار جهان هستیم.

اما شناختن و پذیرفتن مرزهای نظم اگر برای آزاد بودن ضرور است برای آزاد ماندن کافی نیست. باید اراده آزاد بودن داشت. بعبارت دیگر

باید جرأت آزادی خود را داشت در عمل آزادماند. زیرا گاه هست که عرف نظم یا قانون که صورت مدون آن است حد و مرزی مقرر میدارد که اراده ما به علی از آن دورتر مایستد جرأت رفتن تا بدان حد نمیکند. مثالی میزنم؛ زن در ایران اکنون از پس چهار دیوار خانه بیرون آمده و بهتر است بگوئیم بیرون کشیده شده است.

البته تجاوزهایی که با آزادی و حقوق مدنی مرد در ایران میشود زن نیز با همان اندازه و شاید بیشتر در معرض همان تجاوزهاست. اما در یک زمینه آن هم به عمد چون بظاهر سازی که در کشور ما تا پایگاه يك اصل بزرگ حکومتی ارتقاء یافته جور میآید - یعنی در زمینه آرایش و پیروی از مد و لاابالیکری در برخوردها و روابط جنسی زن به خودرها شده است. البته اگر این همه در مجموعه کلی آزادیهای فردی و اجتماعی که افراد ملت به واقع از آن برخوردار باشند جایی نمیداشت مجال سخن - بهر حال برای شخص من نبود. ولی بگذریم. مطالب چیز دیگریست.

این آزادی در پیروی از مد که بیانوان ایران اعطاء شده است حتی جرأت همین در زن ایرانی نیست. باز تکرار میکنم حرف من در خوب و بد این جرأت داشتن یا نداشتن نیست. در خود واقمیت امرست. خانم جوان مینی ژوپ پوشی در اتوبوس نشسته است - بگمانم دانشجو و در ضمن آموزگار، دفتر و کتاب و یک بسته ورقه های حساب و یا انشاء بچهها - کیف و البته چتر در این روز های بارانی. خانم برهنگیهای خودش را احساس میکند و در عین خواستن نمیخواهد. ناراحت است. نگاه آهوی مضطرب. سراسیمه و سربزیر. دفتر و کتاب را در روی لبه دوزانوی خود مینهد. با کیف ران چپ و با چتر برهنگی راست بدن را میپوشاند. و افسوس که باز پوشیده نیست. مد باین دختر ایرانی آزادی نسو ظهوری داده است که او جرأت آن را ندارد. اما نداشتن جرأت آزادی خود بهمین يك مورد و تنها به زن که باقیمانده شرم و حیای مادر بزرگهای چادری هنوز در او سر بر میدارد خلاصه نمیشود.

ماه مه در بسیاری از موارد از حد و مرزی که نظم امروزی جامعه ما به صورت قانون مقرر داشته است خیلی دورتر ایستاده ایم. جرأت آزاد بودن نداریم و آزاد نیستیم.

منی که بسانسور اندیشه و گفتار خود تن میدهم - منی که بیبها نه ترس از یکطرف و قدرت قاهر از طرف دیگر در امور شهر و کشور خود دخالت نمیکنم رأی نمیدهم انتخاب نمیکنم و انتخاب نمیشوم تجاوز را میبینم و دم نمیزنم منی که باید بروم و در برابر میزی بنشینم و حساب عقیده خود را و ایمان خود را

حساب دوستی‌ها و دشمنی‌های خود را حساب دیروز و امروز و فردای خود را بیگانه سمجی که نماینده قدرت قاهر روز است پس بدم اهانت ببینم وزیر ورقه اهانت را بدست خود امضاء بکنم شاید آزادی را بفهم ولی جرأت آزادی ندارم. نقسی، علتی در شخصیت انسانی من است که اگر بر آن آگاهم هر چه زودتر باید به جبران آن برخیزم و گرنه شایسته نام انسان نیستم .

مسئله آزادی باز یک روی دیگر دارد. و آن این که باید آزادی جرأت خود را داشت. و اینجا روی سخن با پیشروترین، دلیرترین و آگاه‌ترین عناصر جامعه است که من هنرمند واقعی هنرمند جوینده راهکشا را در این شمار میگذارم .

گفتیم که آزادی در شناختن و پذیرفتن نظم است و نظم خواه و ناخواه مرزبندی است و حدود مرز نظم دیوارهای نظم - مانند هر پدیده طبیعی دیگر پیوسته در حال دگرگونی در حال فرو ریختن و سر بر آوردن است. در این جریان طبیعی مردمی که اهل دیدن و سنجیدن و نتیجه گرفتن اند نقشی دارند خواه این نتیجه‌گیری بر روش علمی و منطقی باشد یا از راه آنچه بدان نام الهام هنری داده‌اند .

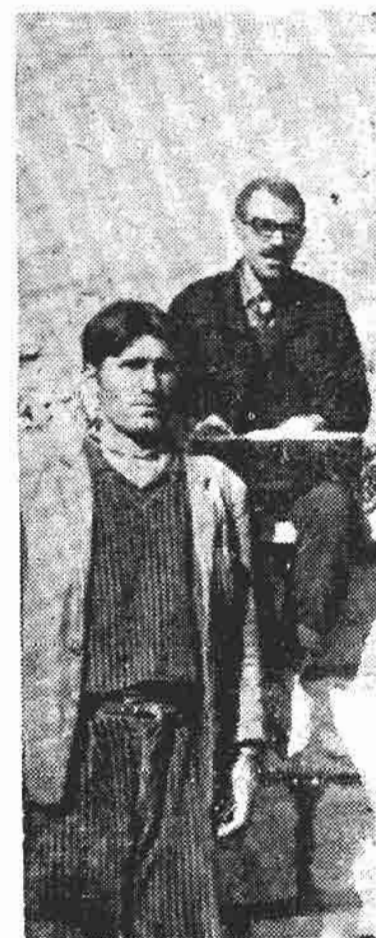
اینان رخنه‌های دیوار نظم را زودتر از هر کسی میبینند و اگر خود در شمار بهره‌مندان نظم کهن نباشند و در صدد پر کردن این رخنه‌ها - که بهر صورت کاری است عبث - بر نیایند خود زودتر از هر کسی از آن گذر میکنند و به چشم اندازه‌های نازهای دسترس مییابند و همان را بزبان علم یا هنر به گوش اجتماع خود میرسانند. بدین سان - و البته نه بی‌صرف نیرو و کشمکشهای دردناک - حد و مرز تازه‌ای برای نظم پدید می‌آید که استقرار آن در گروهت کسانی است که آزادی جرأت خود را داشته‌اند .



در سال ۱۳۴۴

بهرنگی و شاگردان و معلمین دبستان قریه آخرجان

صمد پورای دهقانان آذربایجانی
عریضه مینویسد



صمد در میان همکارانش تبریزی و نند و صدیق - جلیل آباد - آخرجان یولی
سال ۱۳۴۶



۴۰ ریال